



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ شفاهی

محسن نورانی مقدم

تولید

انسانه‌سازی و به‌پوشیده



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خیبری ها: تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم

نویسنده:

افسانه صادقی ده چشمه

ناشر چاپی:

موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	خیبری ها: تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	فهرست مطالب
۱۷	سخن اول
۱۹	سخن ناشر
۲۱	پیشگفتار
۲۳	فصل اول: شوق دفاع از وطن
۲۳	اشاره
۲۴	دوران قبل از انقلاب
۲۵	آغاز جنگ تحمیلی
۲۷	تلاش برای رفتن به جبهه
۲۸	دوران آموزشی
۳۰	اعزام به جبهه
۳۳	فصل دوم: نمایشی از ایثار
۳۳	اشاره
۳۴	عملیات مسلم ابن عقیل
۴۰	عملیات والفجر مقدماتی
۴۷	عملیات والفجر یک
۵۲	به سمت مهران
۵۷	عملیات والفجر سه
۶۶	زمزمه عملیاتی مهم
۶۹	عملیات خیبر

۸۰	فصل سوم: آرزوی شهادت و تقدیر اسارت
۸۰	اشاره
۸۱	به وقت اسارت
۸۶	به سمت بصره
۹۱	بازدید از بصره
۹۲	روزهای بصره
۹۷	استخبارات بغداد
۱۰۲	فصل چهارم: اسارت و آزادگی (۷ سال در اردوگاه موصل دو)
۱۰۲	اشاره
۱۰۳	انتقال به اردوگاه موصل دو
۱۰۵	فضای اردوگاه
۱۰۷	بافت جمعیتی اسرای خیبر
۱۱۰	حضور صلیب سرخ
۱۱۳	مدیریت بعثی ها
۱۱۳	الف) تعیین مسؤل برای اردوگاه
۱۱۷	ب) وعده های غذایی اسرا
۱۲۰	پ) آمارگیری روزانه اردوگاه
۱۲۳	ت) تفتیش اسرا
۱۲۵	ث) شکنجه در اردوگاه
۱۳۱	ج) غریبه های اردوگاه
۱۳۸	چ) جاسوسان اردوگاه
۱۴۰	ح) برنامه خواب اسرا
۱۴۱	خ) وضعیت بهداشت اردوگاه
۱۴۵	د) وضعیت درمانی اسرا
۱۴۸	مدیریت زیر زمینی
۱۴۸	الف) تشکل های آسایشگاهی

- ب) تشکیل گروه ها ۱۵۰
- پ) مشاغل اردوگاه ۱۵۱
- ت) برنامه های آموزشی ۱۵۷
- اشاره ۱۵۷
- ۱- ت) مداحی ها ۱۵۸
- ۲- ت) اجرای تئاتر و سرود ۱۵۹
- ۳- ت) کلاس های آموزشی ۱۶۰
- ۴- ت) نهضت سواد آموزی ۱۶۳
- ث) ورزش در اسارت ۱۶۳
- تأثیر عملیات ها ۱۶۶
- فصل پنجم: شور رهایی ۱۶۸
- اشاره ۱۶۸
- زیارت محبوب ۱۶۹
- پذیرش قطعنامه ۱۷۲
- رحلت امام خمینی(ره) ۱۷۵
- آخرین محرم ۱۸۰
- بازگشت به میهن ۱۸۲
- تصاویر ۱۹۲
- منابع و ماخذ ۱۹۹
- الف) کتاب ۱۹۹
- ب) سایت ۱۹۹
- درباره مرکز ۲۰۰

سرشناسه: نوری مقدم، محسن، ۱۳۴۵-

عنوان و نام پدیدآور: خیبری ها: تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم/ تدوین افسانه صادقی ده چشمه؛ ویراستار فاطمه شهبازی.

مشخصات نشر: تهران: موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، انتشارات، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص. مصور (رنگی)؛ ۱۴/۵×۵/۲۱ س م.

شابک: ۲۸۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۹۴-۱-۶۶-۱

یادداشت: پشت جلد لاتینی شده: Afsaneh Sadeghi Dehchashmeh. Kheybariha.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۸۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم.

موضوع: نوری مقدم، محسن، ۱۳۴۵ -

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- مصاحبه ها

موضوع: Interviews -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸, Iran-Iraq War

شناسه افزوده: صادقی ده چشمه، افسانه، گردآورنده

شناسه افزوده: موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس. انتشارات

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۳۵۷۵۳

ص: ۱

ص: ۳

خیبری ها

□

تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم

تدوین:

افسانه صادقی ده چشمه

ص: ۴

نام کتاب: خیریها

تاریخ شفاهی محسن نوری مقدم

تدوین: افسانه صادقی دهچشمه

ناشر: انتشارات موزه دفاع مقدس تهران

ویراستار ادبی: شمسی پور

صفحه آرای و طرح جلد: هست استودیو

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۸۰۹۴ - ۲۵ - ۸

نشانی: بزرگراه حقانی، خیابان سرو، موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

تلفن: ۸۸۷۸۵۴۶۵ - ۰۲۱

فهرست مطالب

دست خط راوی

پیشگفتار

مقدمه

فصل اول: شوق دفاع از وطن

دوران قبل از انقلاب

آغاز جنگ تحمیلی

تلاش برای رفتن به جبهه

دوران آموزشی

اعزام به جبهه

فصل دوم: نمایشی از ایثار

عملیات مسلم ابن عقیل

عملیات والفجر مقدماتی

عملیات والفجر یک

به سمت مهران

عملیات والفجر سه

زمزمه عملیاتی مهم

عملیات خیبر

فصل سوم: آرزوی شهادت و تقدیر اسارت

وقت اسارت

به سمت بصره

بازدید از بصره

روزهای بصره

استخبارات بغداد

فصل چهارم: اسارت و آزادگی (۷ سال در اردوگاه موصل دو)

انتقال به اردوگاه موصل دو

فضای اردوگاه

بافت جمعیتی اسرای خیر

حضور صلیب سرخ

مدیریت بعثی ها

الف) تعیین مسول برای اردوگاه

ب) وعده های غذایی

پ) آمارگیری روزانه اردوگاه

ت) تفتیش اسرا

ث) شکنجه در اردوگاه

ج) غریبه های اردوگاه

چ) جاسوسان اردوگاه

ح) برنامه خواب اسرا

خ) وضعیت بهداشت اردوگاه

د) وضعیت درمانی اسرا

مدیریت زیرزمینی

الف) تشکل های آسایشگاهی

ب) تشکیل گروه ها

پ) مشاغل اردوگاه

ت) برنامه ی آموزش

۱-ت. مداحی ها

۲-ت. اجرای تئاتر و سرود

۳-ت. کلاس های آموزشی

۴- نهضت سواد آموزی

ث) ورزش در اسارت

تأثیر عملیات ها بر روی اسرا

فصل پنجم: شور رهایی

پذیرش قطع نامه

رحلت امام خمینی(ره)

زیارت محبوب

آخرین محرم

بازگشت به وطن

پیوست ها

منابع

سخن اول

وقتی از تاریخ شفاهی سخن به میان می آید، یعنی صراحت و صداقت، یعنی اخلاصِ مخلص، یعنی زبان گویای دل، یعنی آنچه که سالها در انتظار شنیده شدن بوده، یعنی گنجی که از گنجینه اسرار خارج شده، یعنی مرادی که مریدانش در انتظار نشسته اند، یعنی استادی که باید از او پرسید، یعنی تجارب گرانمایی که در قبال آن بالاترین هزینه ها که عمر انسانهاست، صرف شده است

ولی آنجا که موضوع تاریخ شفاهی، دفاع یک ملت از همه هستی اش باشد دیگر قلم شکسته ادبیات امثال بنده حقیر به راحتی نمی تواند به محدوده آن دوران قدم بگذارد! مگر می توان با انگیزه امروز، از انگیزه و اعتقادات آن دوران دم زد؟ چگونه میتوان از کوچه پس کوچه های شلوغ این دوران، میدان عشق و معبر ایثار را دید و از آن سخن گفت؟ اگر امروز گله هایی هست که چرا هنرمندان در این عرصه تاریخی پرافتخار ایران زمین (دفاع مقدس) کمتر پای می گذارند، می توان یک دلیل مهم آن را عدم جرأت شخصی خیلی از افراد این قشر حساس برشمرد! چگونه از چیزی سخن بگوییم که خودت لمس نکرده ای؟ دست به اقدامی بزنی که بسیار ظریف و شکننده است! از چیزی بگوییم که هنوز عاملان آن شاهد و حاضرند ادای حق مطلب، فقط با نشستن پای صحبت یاران ماندگار آن دوران مقدس امکان پذیر است

به طور مسلم برای بیان حقیقت آنچه واقع شده باید حداقل چند روزی با خالقان آن دوران حشر و نشر داشته باشیم و گرنه داستان راستان ما چهرهٔ افسانه به خود خواهد گرفت! پس چه باید کرد؟ جواب آن پیشروی ماست هرچند دیدن این گنجینهٔ خاکی کمی گرد و غبارِ زمان به خود گرفته ولی دست نخورده و دیدنی آن سوی محفل با محاسنی سپید مقابل ما نشسته تا از او بشنویم آنچه را تاکنون نشنیده ایم و با افتخار و غرور پای محفلی بنشینیم که روزگاری میهمان ضیافت الهی بوده اند آنان که اجر و مزد خود را در معامله با خالق هستی به غیر حساب دریافت کرده اند

لذا قلم را کنار میگذاریم و زانوی ادب را میشکنیم تا محصل این اساتید بزرگ و میهمان این عزیزان باشیم شاید مروریدی از این صدف های سپید دریاییم

دکتر علی اصغر جعفری

مدیر عامل موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

سخن ناشر

به نام او

که قلم را به قسم

به تقدس بر آورد

انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، مقطعی مهم، اثرگذار و سرنوشت ساز در تاریخ درخشان ایران زمین و سرمایه ای عظیم از میراث فکری، فرهنگی و تمدنی کشور عزیزمان است که باید به درستی معرفی شود و برای نسل های آینده محفوظ و ماندگار بماند آیندگان باید این بازه بی نظیر تاریخ را به خوبی بشناسند و به طور ویژه بدانند که در نیم قرن اخیر چه ماجراهای تلخ و شیرین و چه حادثه هایی بر کشور و ملت ایران گذشته است این آگاهی، تضمین کننده انتقال فرهنگ و ارزش های پربار این سرزمین به نسلهای بعد و پلی برای انتقال تمدن بی نسلی به شمار می آید در واقع این آگاهی ضامن حفظ و بقای اهداف و آرمان های انقلاب اسلامی خواهد بود و ارزش هایی را که پاک ترین جوانان وطن، گرانباترین دارایی خود را به پای آن نثار کردند، پایدار و جاودانه خواهد نمود

مراکزی همچون موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس که ویژگی های کم نظیر و کارکردی فرا ملی، فرا جناحی و فرا دستگاهی دارند می توانند پیشتاز تحقق این رسالت تاریخی و ملی باشند این

مهم مستلزم آن است که موزه از همه ظرفیت های بالقوه و بالفعل خود بهره گیرد و با ایجاد گفتمان نخبگانی و فرهنگ سازی عمومی، زمینه استفاده از تجارب و اندوخته های فکری، فرهنگی و ارزشی پیشکسوتان و ایثارگران عرصه حماسه، مقاومت، استقلال و سربلندی کشور را برای بهره گیری نسل نو فراهم آورد

یکی از ظرفیت های راهبردی موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس که می تواند این مأموریت خطیر را با ظرافت، هنرمندی و مانایی انجام دهد، حوزه نشر، کتاب و مطالعه است کتاب به عنوان میراث ماندگار فرهنگ بشری و قلم به مثابه بی همتاترین ابزار ثبت و ضبط دستاوردهای فکری و فرهنگی انسان، بهترین شیوه برای به تحریر و تصویر درآوردن گفتمان انقلاب اسلامی و عرضه آن به نسل های آینده است

از این رو، موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس با درک این مسئولیت گران سنگ و حساسیت های مترتب بر آن، به تدوین و انتشار مفاهیم اصیل و ناب انقلاب اسلامی و دفاع مقدس و فرهنگ مقاومت همت گماشته و میکوشد آثاری فاخر و در تراز مخاطبان فهیم و علاقه مند به این راه پر افتخار ارائه نماید امید که در پیشگاه خداوند متعال، اولیا و شهدای راه حق، به ویژه ایثارگران و شهیدان انقلاب اسلامی و دوران پر افتخار پس از آن رو سپید و سرافراز باشیم ان شاءالله

انتشارات موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

پیشگفتار

امروزه تاریخ شفاهی یکی از روش های پژوهشی نوین است. نوشتن خاطرات شفاهی نخبگان، صاحب نظران و حتی مردم عادی، این امکان را به گردآورندگان می دهد تا ضمن انجام پژوهش، گام بلندی در نگهداری، حفظ و انتقال فرهنگ ها، سنت، آداب و رسوم و اطلاعات گوناگون بدهد.

از میان انواع مطالب تاریخ شفاهی، مطالبی دارای اهمیت است که افراد شخصا در آن وقایع حضور داشته باشند و از نزدیک خود شاهد رخدادها باشند. تاریخ شفاهی جنگ تحمیلی عراق علیه ایران یکی از انواع مختلف تاریخ شفاهی می باشد که دارای ارزش و اعتبار خاصی است. تاریخ شفاهی جنگ تحمیلی به این علت دارای اهمیت فراوان است که هنوز زمان زیادی از پایان جنگ نگذشته است و آثار و علائم جنگ به راحتی قابل رویت است.

به علت طولانی بودن جنگ تحمیلی در طول هشت سال دفاع مقدس و تعداد زیادی شهدا و بحث ایثارگیری های شهدا، ذکر خاطرات جبهه و جنگ، داستان های اسارت جدابیت خاص خود را دارند. آزادگان جنگ تحمیلی، اسیران ایرانی بودند که سالیان زیادی را در اردوگاه ها و زندان های بعضی ها به سر بردند و شکنجه و صدمات زیادی را در طی این سال ها متحمل شدند. گرفتن خاطرات اردوگاه، که مسائل زیادی را در برمی گیرد و خود حاوی اطلاعات خوبی از مدت

اسارتشان می باشد.

رویکرد در تاریخ شفاهی به دو شکل: موضوع محوری (بررسی یک واقعه یا رخداد)، فرد محوری (بررسی رخدادهایی که برای یک فرد به وقوع پیوسته)؛ می باشد. پژوهش حاضر بر مبنای فرد محوری در تاریخ شفاهی جمع آوری شده که متشکل از پانزده جلسه مصاحبه با آقای حاج محسن نوری مقدم یکی از رزمندگان و آزادگان هشت سال دفاع مقدس می باشد. در این پژوهش سعی بر آن است که در ابتدا به ذکر خاطرات ۱۹ ماهه حضور ایشان در جبهه و شرکت در چندین عملیات در مناطق مختلف درگیر جنگ پرداخته شود. در بخش بعدی کار که هدف اصلی پژوهش حاضر روایت داستان اسارت می باشد، تلاش است که به باز روایی گذران زندگی اسرا به روایت آقای حاج محسن نوری مقدم از دوران اسارت هفت ساله اسرای عملیات خیبر در اردوگاه موصل دو پرداخته شود. در نوشتار پیش رو داستان اتفاقات رخ داده و سرگذشت هزاران اسیر ایرانی به دست بعثی ها را در قالب یک پژوهش تاریخ شفاهی به رشته تحریر درآورده است. همچنین به سبب حضور ایشان در واحد تخریب تیپ ۲۱ امام رضا(ع) این اثر می تواند عملکردی از تیپ ۲۱ امام رضا(ع) در مدت زمان حضور راوی در جبهه های جنگ باشد.

افسانه صادقی ده چشمه

دی ماه ۱۳۹۷

ص: ۱۳

فصل اول: شوق دفاع از وطن

اشاره

دوران قبل از انقلاب

در تاریخ سوم آذر ماه ۱۳۴۵ در شهر مقدس مشهد در یک خانواده پرجمعیت، به دنیا آمدم. دوران کودکی و نوجوانی را در محله پایین شهر مشهد سپری کردیم. پدرم روحانی بودند. تعداد اعضای خانواده ما هفت برادر و یک خواهر بودیم. (۱)

خانواده به لحاظ مالی تمکن خوبی نداشت. پدرم به لحاظ ارادتی که به آیت الله حکیم بزرگ داشت، سعی می کرد نام فرزندان خود را به تأثی از نام فرزندان او انتخاب کند. برای همین نام مرا عبدالمحسن گذاشت. بعضی مواقع در مکاتباتم کلمه مقدس عبد اشتباه ثبت می شد و برایم مشکلاتی را پیش می آورد، برای همین بعد از آزادی ام از اسارت، عبد را از شناسنامه ام حذف کردم.

تحصیلاتم را توانستم تا دوران ابتدایی بخوانم. به دلیل مشکلات مالی و شرایط خانوادگی مجبور شدم که ترک تحصیل کنم. در روزهای پیروزی انقلاب اسلامی دوازده سال داشتم و برای همین کمتر در تظاهرات و راهپیمایی ها حضور پیدا می کردم. در روزهای انقلاب به همراه برادرهایم سعی می کردیم که در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت کنیم. بعضی از شب ها دیر وقت به خانه می رسیدم. اکثر راهپیمایی ها، شب ها بعد از نماز مغرب و عشاء از حرم امام رضا(ع) شروع می شد و به خود حرم هم ختم می شد. چون اطراف حرم همیشه نورانی و روشن بود، ساعت برگشتن به خانه را فراموش می کردم و احساس نمی کردم که دیر وقت شده باشد. خانه ما پشت خط راه آهن بود. زمانی که تنها بودم به علت دور بودن مسافت

۱- یکی از برادرانم عبدالامین سال ۱۳۶۲ در عملیات بدر به شهادت رسید.

حرم تا خانه، بعد از اتمام تظاهرات تا رسیدن به خانه را با ترس و لرز برمی گزاشتم.

بعد از انقلاب، خانه امان که در پایین شهر مشهد در یکی از روستاها به نام «نیزه»^(۱)

بود، را به منطقه رضاییه مشهد در کوی سجادیه بردیم و تا سال ۱۳۶۱ آنجا ساکن شدیم. بعد از آن به منطقه طلاب رفتیم. چون پدرم طلاب بود، در کنار هم صنف های خودش احساس راحتی بیشتری می کرد.

آغاز جنگ تحمیلی

زمان شروع جنگ تحمیلی تقریباً چهارده سال سن داشتم. با آغاز جنگ چون سن کمی داشتم و اینکه بیشتر درگیر کار کردن بودم، فکر رفتن به جبهه را نداشتم. سال ۱۳۶۱ با دستوری که امام خمینی (ره) مبنی بر اعزام رزمنده به جبهه با توجه با نیاز جبهه ها دادند، دیگر نیازی به اجازه پدر و مادر برای اعزام به جبهه نبود. من هم در این تاریخ شانزده ساله شده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم برای رفتن به جبهه ثبت نام کنم.

در این سن خیلی روحیه جبهه رفتن را هم نداشتم، اگر چه حضور فعالی در مسجد و شرکت در نماز جماعت مغرب و عشاء را داشتم. اما بیشتر دنبال ورزش به خصوص فوتبال بودم. همچنین به دلیل شرایط مادی خانواده خیلی به فکر رفتن به جبهه نبودم و بیشتر دوست داشتم به پدرم کمک کنم.

۱- عیش آباد نیزه، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان مشهد در استان خراسان رضوی است.

شب بیست و یکم رمضان سال ۱۳۶۱ در حرم امام رضا(ع) تصمیم گرفتم که به جبهه بروم. آن شب، شب به یادماندنی برای من بود. یک تحول روحی در من ایجاد شد که من همان جا با خودم تصمیم گرفتم حتماً برای رفتن به جبهه، ثبت نام کنم. هم برای ارتقاء سطح روحی و معنویت خودم، هم به لحاظ دفاع از ارزش های انقلاب و میهنم به جبهه بروم. بنابراین همان شب به مسجد محل، مراجعه کردم.

در مسجد یکی از همشهری هایم به نام «عباس پیروی» که بعدها او هم به شهادت رسید، مسول اعزام رزمنده به جبهه بود. برای ثبت نام پیش او رفتم. بسیج محل چون شناختی نسبت به من نداشت و از طرفی هم ما تازه به محله سجادیه رفته بودیم، از من فرم تاییدیه بسیج محله قبلی یمان را خواست. من هم به محل قبلی محل سکونتمان برگشتم و با دوستانی که از قبل همدیگر را می شناختیم و آنها در بسیج بودند، مساله را در میان گذاشتم و توانستم که فرم تاییدیه بسیج را بگیرم. فرم تایید را به بسیج محله سجادیه آوردم و ثبت نام کردم. همان روز ثبت نام هم، فرم اعزام به جبهه را گرفتم. مسول اعزام از من رضایت نامه پدر را هم خواست. حدس می زدم که پدرم با رفتن من به جبهه مخالفت کند و رضایت نامه را امضا نکند.

یادم می آید ماه مبارک رمضان بود. بعد از افطار پدرم در حال چرت زدن بودند. رضایت نامه را به او دادم که امضا بزنند. وقتی که از من پرسید: «این برگه چیست؟»

گفتم: «فرم ثبت نام بسیج است.»

او هم فرم را امضا کرد. ولی برگه اعزامم به جبهه بود.

همان شب با خوشحالی فرم را به مسجد و به مسول اعزام دادم.

این بنده خدا هم تعجب کرد بود که چه قدر سریع توانستم رضایت پدرم را بگیرم. بعد از آن تا زمان اعزامم به جبهه سعی می کردم حضور فعال تری در مسجد داشته باشم.

هر زمانی که به مسجد می رفتم، شاید به علت اقتضای شرایط خاص جوانی بود، همیشه شیک و مرتب بودم. برای خیلی ها عجیب بود. زیرا ما تقریباً پایین شهر زندگی می کردیم و این نوع لباس پوشیدن برای آنها تعجب آور بود. بنابراین برای افراد بسیجی چهره ای شک برانگیز شده بودم. بعد از مدتی توانستم خیلی خوب با بسیج محل ارتباط برقرار کنم و نظر مثبت آنها را به خودم جلب کنم. البته از طرف خود بسیج هم در محله قبلیمان تحقیق انجام داده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که من جزو افراد سازمان مجاهدین و تشکیلاتی که آنها شک کرده بودند، نیستم. بعد از تایید نهایی و تشکیل پرونده اعزام، قرار شد که برای دوره آموزشی افراد را اعزام کنند.

تلاش برای رفتن به جبهه

۹ شهریور ۱۳۶۱ از طریق بسیج مشهد که آن زمان در خیابان نخ ریسی، جنب پادگان نیروی هوایی مشهد بود، اعزام شدیم. تیم اعزامی آن دوره افراد متولد سال ۱۳۴۴ و نیمه اول ۱۳۴۵ را به جبهه اعزام می کردند. تمام افراد متقاضی را براساس سن به داخل پادگان بردند. جمعیت زیادی از افراد مقاضی، متولد نیمه دوم سال ۱۳۴۵ بودند که تمام آنها پشت در پادگان ماندند. من هم جزو همین افراد بودم. همگی شروع به اعتراض و سروصدا کردیم. برادران سپاهی هم به ما می گفتند: «انشالله در نوبت بعدی اعزام که احتمالاً سه ماه دیگر

باشد، شما را اعزام خواهیم کرد و این بار را به خانه هایتان برگردید.»

هیچ یک از متقاضیان قانع نشدیم و همچنان به سر و صدا کردن پشت درهای پادگان ادامه دادیم. دوست داشتیم با همین گروه اعزام شویم، چون تصمیم خودمان را گرفته و از خانواده هم خداحافظی کرده بودیم. آنقدر به در ورودی پادگان فشار وارد کردیم که در را شکستیم.

رییس اعزام افراد از پادگان برادر «بزم آرا» بود. او با یک لبخندی بر لب به جلو در پادگان آمد و گفت: «شما در پادگان را شکستید و داخل آمدید. ولی مطمئن باشید که اگر برای دوران آموزشی به شهرستان ها رفتید، شما را برمی گردانند.»

دوران آموزشی

ما خوشحال از این قضیه بودیم که توانسته بودیم خوان اول مرحله اعزام را پشت سر بگذاریم. کم کم افراد را سازماندهی و تقسیم کردند. مدتی بعد سوار اتوبوس شدیم و به سمت بیرجند راه افتادیم. نزدیک به ساعت دو نصف شب به پادگان صفر چهار بیرجند (۱) رسیدیم.

به پادگان که رسیدیم گفتند: «به داخل آسایشگاه برویم و استراحت کنیم.»

اذان صبح که شد همگی نماز را خواندیم. داخل مسجد ما را به خط کردند. افرادی که مسول آموزش سربازان بودند با دیدن قیافه افراد متوجه کم سن و سال بودن ما شدند و گفتند: «ما باید شما را تفکیک

۱- مرکز آموزش ۰۴ امام رضا (ع) در سال ۱۳۰۴ در قالب گردان سواره نظام تأسیس و در سال ۱۳۳۸ به هنگ ۲۰۱ آموزشی و در سال ۱۳۴۴ به مرکز آموزشی ۳۰۴ با استعداد ۲ گردان و در سال ۱۳۵۰ به مرکز آموزش ۰۴ به استعداد ۴ گردان آموزشی (یک گردان در تربت حیدریه و سه گردان در بیرجند) و گروهان قرارگاه، خدمات و پشتیبانی، تبدیل گردید.

کنیم، بچه های کم سن و سال باید به شهرهایشان برگردند.»

با شنیدن این حرف به علت شرایطی سنی که داشتم، اضطرابی به دلم افتاد که نکند مرا هم برگردانند. با خودم گفتم: «درست است که به خانواده گفتم: به آموزشی می روم، ولی به نیت جبهه و جنگ آمدم. خوب نیست برگردیم.»

از خدا خواستم در این مقطع مراقب قبول کنند. تمام امیدم به سائز جسمی و قد بلندی بود که نسبت به هم سن و سال های خودم داشتم. بیشتر هم ملاک انتخاب افراد برای رفتن به جبهه وضعیت جسمانی افراد بود که من در وضعیت خوبی بودم.

بعد از چند لحظه برای دیدن افراد آمدند. تعدادی از افراد را جدا کردند. نوبت به من که رسید با نگاه کردن از من رد شدند. همان لحظه خوشحال شدم و خدا را شکر کردم که می توانم برای دوران آموزشی بمانم.

نزدیک بیست و پنج روز از دوران آموزشی ام گذشته بود که اعلام کردند: «تعدادی نیروی تخریب چی نیاز دارند که بعد از آموزش این افراد به جبهه اعزام خواهند شد.» از آنجایی هم که من علاقه شدیدی به جبهه داشتم؛ خودم را معرفی کردم. برای دیدن آموزش های لازم برای این کار به مدت یک هفته ما را به مشهد بردند و در پادگان «سردادور» آموزش تئوری و در منطقه «ناظر به شاندریز باغ میرزای ناظر» آموزش های تخصصی تخریب چی را دیدیم. بعد از آموزش، یک دوره چند روزه هم آموزش دوره های فشرده تاکتیک، بحث های فنی تخریب مثل انفجارات، شناسایی انواع مین ها توسط برادران «جواد عصاران و علی قائمی خالو» و چند مربی دیگر را طی کردیم.

اعزام به جبهه

بعد از سپری کردن دوران کوتاه آموزشی تخریب چی اعزام جبهه اهواز شدیم. نزدیک به صد و پنجاه نفر از استان خراسان در این دوره به جبهه جنوب اعزام کردند. آنجا هم افراد را به دو گروه تقسیم کردند. تقریباً صد نفر را به جبهه کردستان فرستادند و بقیه افراد به جنوب، پادگان ۹۲ زرهی اهواز فرستاده شدند. من هم در این تقسیم بندی جزو افراد جبهه جنوب بودم.

روز اولی که به پادگان ۹۲ زرهی رسیدیم، به هر یک از رزمندگان مرخصی ساعتی دادند و گفتند: «برای دیدن شهر و فراهم کردن احتیاجات اولیه به داخل شهر اهواز چند ساعتی را بگردیم.»

مقداری پول هم اوایل اعزام به رزمنده ها می دادند. با همان پول، مقداری وسیله شخصی مانند لباس زیر، حوله، مسواک، صابون، و یک سری وسایل دیگر خریدم. با خودم گفتم: «همراه خودم داشته باشم تا سه ماه که مرحله اولیه اعزامم به پایان برسد، معلوم نیست که اوضاع و احوال چه باشد.»

خرید را انجام دادم و به پادگان برگشتم. وارد پادگان که شدیم با جمعیت زیادی از رزمنده ها روبه رو شدم. تعدادی از آنها از عملیات برگشته بودند و یک تعداد هم منتظر اعزام به خط مقدم بودند. آنها با دیدن ما تعجب کردند که چرا این تعداد نیرو دوباره به پادگان ۹۲ زرهی با وجودی که نیروی کافی داشت، فرستاده شده بودیم. با آنها که هم صحبت شدیم، گفتند: «که آنها چند ماهی است که در حال آماده باش به سر می بردند و منتظر رفتن به خط مقدم بودند و اینکه خود آنها هم جزو نیروهای اضاف بودند. چه طور ما را به این پادگان

اعزام کرده بودند.»

ما هم گفتیم: «چون ما نیروی خاص هستیم و برای تخریب آموزش دیده ایم ما را به این پادگان فرستادند.» یک جورایی خودمان را دلداری و روحیه می دادیم که ما با بقیه رزمندگان متفاوت هستیم. از قضا همین اتفاق هم افتاد. آن زمان خراسان دو یگان داشت. یکی تیپ ۱۸ جوادالائمه و دیگری تیپ ۲۱ امام رضا بود. مسئول تخریب تیپ جوادالائمه، برادر «محمد رضا فداکار» بود. او به پادگان آمد و از پنجاه نفر نیروهای خراسانی که در پادگان لشکر زرهی ۹۲ بودیم، سی نفر را جدا کرد و به تیپ ۱۸ جوادالائمه بُرد. آن زمان محل استقرار تیپ ۱۸ جوادالائمه در منطقه کوشک، ایستگاه حسینیه پشت قرارگاه مرکزی در آلفا یکی از کارخانه های نزدیک اهواز بود. ما ابتدا به آلفا رفتیم و یکسری وسایل شخصی و اسلحه تحویل گرفتیم و آنجا پرونده تشکیل دادیم، بخش تعاونی هم به ما پلاک داد و کارهای پرسنلی را انجام دادیم. بعد از آن به مقر تیپ کوشک، ایستگاه حسینیه رفتیم.

زمانی که وارد مقر تیپ شدیم، فردای همان روز بچه ها را به خط بردند و شروع به خنثی کردن مین ها کردیم. صبح ها به همراه دیگر رزمنده های تخریب چی با وانت و لَنکروز ها پر از هندوانه برای خوردن به میدان مین می رفتیم و تا نزدیک های غروب و گاهی شب برمی گشتیم. (۱)

دوباره برای فردا استراحت می کردیم. چند روزی از حضورمان در تیپ جوادالائمه نگذشته بود که برادر فداکار مجدد در طی یک جلسه ای بچه های تیپ را فراخواند. گفتند: «تیپ ۲۱ امام رضا (ع) نسبت به تعداد رزمندگان تخریب چی تیپ جوادالائمه

معترض شده اند. بنابراین باید ۵ نفر اضافی از این تعداد به تیپ ۲۱ امام رضا برگردند.»

دو نفر از بچه ها بودند که گفتند: «ما دو نفر رفیق هستیم و فرقی نمی کند که جوادالائمه یا امام رضا باشیم.»

آنها از تیپ و از جمع ما جدا شدند. من هم علی رغم این که مدت کوتاهی در تیپ جوادالائمه بودم و با بچه ها انس گرفته بودم ولی با خودم گفتم: «من برای رضای خدا به جبهه آمده ام. پس فرقی برایم ندارد که در کدام تیپ باشم.»

پنج نفر داوطلبانه جدا شدیم و به همراه برادر فداکار به تیپ ۲۱ امام رضا رفتیم. او خودش هم کارهای انتقال ما را انجام داد. دوباره به قرارگاه آلفا آلفا برگشتیم و کارهای تسویه را انجام دادیم. قرارگاه تیپ امام رضا (ع) در کارخانه «کاترپیلار» اهواز بود. آن جا رفتیم و دوباره کارهایی که برای تشکیل پرونده در آلفا آلفا انجام داده بودیم را آنجا هم طی کردیم.

محل استقرار تیپ ۲۱ امام رضا دژ خرمشهر بود. به دژ خرمشهر رفتیم. با آمدن به دژ خرمشهر، ماندگاری مان در منطقه طولانی خیلی نشد. نزدیک به یک ماه بیشتر در دژ نبودیم که تیپ ۲۱ امام رضا در حال آماده شدن برای عملیات مسلم بن عقیل شد.

ص: ۲۳

فصل دوم: نمایشی از ایتار

اشاره

عملیات مسلم ابن عقیل

عملیات مسلم ابن عقیل (۱)

مقدمات اعزام رزمندگان تیپ ۲۱ امام رضا(ع) به منطقه غرب کشور ایجاد شد و بچه های تخریب جز نیروهای ابتدایی بودند که عازم «گیلان غرب» (۲) و «پادگان ابوذر» شدند.

زمانی که به گیلان غرب رسیدیم وارد ساختمان چهار طبقه ای پادگان ابوذر شدیم. به بچه های تخریب چی دو طبقه از ساختمان را برای استقرار دادند. آنجا مکان دائمی تیپ نبود. قرار بود بعد از کسب آمادگی تیپ را وارد عملیات کنند. مدت اندکی ما در آنجا مستقر شدیم. بعد از مدتی اعلام کردند: «باید به منطقه سومار (۳) برویم».

به منطقه سومار در مکانی به نام زرنه (۴) بعد از آخرین دژبانی سومار و قبل از پل هفت تپه، آنجا مستقر شدیم. نزدیک به دو هفته در منطقه زرنه مستقر بودیم. در این مدت صبح ها بعد از خواندن نماز صبح،

۱- این عملیات در تاریخ ۹/۷/۱۳۶۱ با رمز «یا اباالفضل العباس(ع)» در منطقه عملیاتی غرب سومار و ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی عراق تحت فرماندهی قرارگاه نجف اشرف با اهداف آزادسازی چندین ارتفاع مرزی و انهدام نیروهای عراقی و تصرف ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی آغاز شد. این منطقه از جبهه های مهم محسوب می شد و به علت نزدیک بودن به بغداد از استحکامات زیادی برخوردار بود. رزمندگان ایران متشکل از ارتش جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با شروع عملیات، حمله خود را آغاز کرده و پس از عبور از موانع متعدد مین و تله های انفجاری به ارتفاعات «گسیکه تا کله شوآن» تصرف پیدا کردند. به دنبال درگیری رزمندگان با نیروهای دشمن، تعداد دیگری از ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی و چندین پاسگاه ایرانی را از دست عراقی ها آزاد ساختند. سرانجام در مرحله دوم تکمیلی، رزمندگان ایران با رمز «یا حضرت زین العابدین(ع)» به عکس العمل و حرکات ایدایی خاتمه داده و بر ارتفاعات شهر مندلی تسلط کامل پیدا کردند.

۲- یکی از شهرستان های واقع در غرب استان کرمانشاه است.

۳- یکی از شهرهای شهرستان قصر شیرین بین دو استان کرمانشاه و ایلام تقسیم شده است. سومار شهری مرزی است که در میان دره های میان بلندی های سارات، چغامان و اردوبان قرار دارد. بلندی های مرزی گیسکه و کهنهریگک همچون دیوار بلندی در غرب شهر قرار گرفته است.

۴- زرنه از توابع شهرستان ایوان غرب و استان ایلام که از سال ۱۳۷۴ به عنوان تنها بخش شهرستان ایوان غرب می باشد.

به مدت دو ساعت برنامه کوه نوردی داشتیم. بعد از کوه چون در کنار رودخانه مستقر شده بودیم، برنامه آب تنی را داشتیم. بعد از نهار و نماز، در بین چادرها با نیزارها سایبانی درست کرده بودیم و آنجا کلاس های قران برگزار می کردیم.

چند روزی به شروع عملیات مانده بود که تعدادی از بچه ها توسط آقای مهدی میرزایی (۱)

به قرارگاه تاکتیکی منطقه که قرارگاه «تبار» نام داشت، فرا خوانده شدند. من هم جزو این افراد بودم. صبح به محل اسکان رسیدیم.

اولین تجربه نظامی و خطای نظامی خود را در این منطقه تجربه کردیم. زمانی که ما را به قرارگاه تاکتیکی آوردند؛ لودرها و بلدوزور مکان ساختن سنگرها را برای ما آماده کرده بود. به ما گفتند: «سنگری برای خودمان را بسازیم.»

کم کم شروع به ساختن سنگر کردیم. همه رزمندگان هم در کار ساختن سنگرها کمک می کردند. یک عده چادر را برپا کردند که وسایل شخصی شان را داخل چادر بریزند، یک عده هم شروع کردند کیسه های خاک را پُر کردن که دیواره سنگر را آماده کنند و سقف سنگر را بسازند. به همت بچه های تخریب خیلی سریع سنگر آماده شد. نزدیک به اتمام شدن آن بود که بچه ها برای نماز و نهار آمدند. من هم وضو گرفتم و به داخل چادر رفتم. بیست دقیقه به اذان ظهر مانده بود. با خود گفتم: «خوب است در این مدت مانده به اذان، اسلحه ام را تمیز کنم.»

۱- شهید مهدی میرزایی، فرمانده تخریب تیپ جوادالائمه که در عملیات میمک در تاریخ بیست و هشتم آبان ۱۳۶۳ با اصابت گلوله مستقیم در ناحیه سر، به شهادت رسیدند.

طبق روای که آموزش دیده بودم اجزاء اسلحه ام را جدا و تمیز کردم. بعد از اینکه تمیز کردم، می خواستم که دوباره اسلحه را ببندم. از آخر شروع به بستن کردم. به خاطر سالم بودن اسلحه، در حین بستن آن تیری از اسلحه به هوا شلیک شد. با وجودی که فرماندهان تاکید داشتند، عراقی ها پشت خط قرار دارند و از ایجاد و سر و صدا خودداری کنیم. اسلحه که شلیک شد، تنم به لرزه افتاد و وحشت کردم که خدایا کجای کار اشتباه بود. گویا همه مراحل را درست طی کرده بودم، به جز بستن خشاب که حواسم نبود و یک دفعه تیر شلیک شد. به سقف که نگاه کردم، دیدیم که لوله سقف را سوراخ کرده و از بین لوله رد شده بود. فرمانده میرزایی در حال خواندن نماز بود. بعد از اتمام نماز، یک نگاه معنی دار که حرف های زیادی در آن بود، به من کرد و سرش را برگرداند.

بعد از این اتفاق اعلام کردند: «برای عملیات آماده باشیم.»

شب عملیات بعد از خوردن شام، حدود ساعت هشت شب برادر میرزایی نیروها را به خط کرد. وقتی به خط شدیم؛ گفت: «من با چراغ قوه به افرادی که در صف هستند، به هر کدام اشاره کردم از صف بیرون بیاید.»

چراغ قوه را روی صورت پنج نفر انداخت. این پنج نفر از صف بیرون آمدند، فرمانده به آنها گفت: «این پنج نفر به عنوان سرگروه های شما انتخاب شدند. نفرات بعدی که چراغ قوه انداختم، به عنوان معاونین آن ها هستند.»

بین پنج نفر اول من انتخاب نشدم. نوبت بعدی که چراغ قوه انداخت، یکی از افراد بودم. حدود پنج گروه به همین ترتیب تشکیل

داده شد. شب عملیات مسلم بن عقیل متوجه شدم که بی دلیل نبود که برادر میرزایی افراد را گروه بندی و سرگروه و معاون انتخاب کرده بود. خیلی از آن افراد بعدها در عملیات های بعدی فرمانده گردان یا گروهان شدند. یا این که در همان واحد تخریب مسئولیت گرفتند.

عملیات مسلم بن عقیل در منطقه سومار تقریباً از نفت شهر تا نزدیک های کانی سخت شروع شد. هدف اصلی این عملیات خارج کردن تسلط نیروهای عراقی به نیروهای ما در منطقه سومار و گرفتن ارتفاعات گیسکه و تنگه پیرعلی و تسلط بر شهر مندلی عراق بود. یگان تیپ ۲۱ امام رضا در ارتفاعات گیسکه پدافند زده بود. حدود سه ماه در آن منطقه مستقر بودیم.

عملیات مسلم بن عقیل به لحاظ ویژگی ارتفاعاتی که داشت و تصرف نقاط مشخص شده توسط نیروهای ما، به شهر مندلی عراق مشرف شده بودیم. عراقی ها تلاش زیادی می کردند تا بتوانند آن مناطق را از دست ما خارج کنند. بنابراین هر شب نزدیک صبح به سمت نیروهای ما در ارتفاعات پاتک و یا گاهی تک (۱) انجام می دادند.

گروه تخریب ما ماموریت پیدا کرد که ارتفاعات « حیدک - سیدک » و سمت چپ ارتفاعات گیسکه معروف به ارتفاعات تنگه پیرعلی را مین گذاری کند. با توجه به اینکه منطقه کوهستانی بود و حفر و کنندن زمین و کار گذاشتن میله های مخصوص درون خاک، کار را بسیار سخت کرده بود و از طرفی هم خود منطقه به لحاظ اینکه نزدیک به خط عراقی ها بود، بسیار پر خطر بود.

۱- هر نوع عملیات آفندی قاطعانه و سریعی که در آن از آتش و حرکت برای تصرف هدفی معین استفاده می شود. (فرهنگ واژه های مصوب نظامی، ذیل واژه تک).

گروه تخریبی شش نفره واحد ما عصرها به سمت منطقه مورد نظر حرکت می کردیم. بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء کار مین گذاری را شروع می کردیم. تقریبا تا نزدیک های صبح طول می کشید. یک شب در میان، این کار را انجام می دادیم. گاهی مواقع پیش می آمد که هم گروهی هایمان را در حین انجام مأموریت گم می کردیم. چند ساعتی را دنبال آنها می گشتیم. صبح بعد از اذان که مأموریت ما به اتمام می رسید، می دیدیم که آنها هم خودشان راه را پیدا کرده اند و به خط خودمان بازگشته بودند.

با شروع عملیات نیروهای خراسان به همراه نیروهایی از سایر استان ها در منطقه میانی نفت شهر و سومار برای به دست گرفتن ارتفاعات مشرف بر مهران و شهر مندلی عراق وارد عملیات شدند. با شروع درگیری تقریبا دشمن نزدیک به صد پاتک به سمت نیروهای ما انجام داد تا بتواند مناطق را حفظ کند ولی با مقاومت نیروهای ما روبه رو شد و ما توانستیم ارتفاعات تنگه پیرعلی و بخشی از ارتفاعات کانی سخت را حفظ کنیم. در این عملیات موفق شدیم از ارتفاعات گیسکه و کله شوان و ارتفاعات حیدک و سیدک را در نزدیکی ها کانی سخت را به تصرف خودمان دریاوریم.

یکی از خاطراتی که از شجاعت فرماندهان تیپ نسبت به نیروهای خود در این عملیات دیدم، اقدام فرمانده مهدی میرزایی برای بازگرداندن جنازه رزمندگانی بود که در منطقه عملیاتی جا مانده بودند. در عملیات مسلم بن عقیل جنازه یکی از افراد تیپ به نام «رجبعلی آهنی» در منطقه عملیاتی جا ماند و نتوانستیم جنازه را به عقب برگردانیم. عراقی ها از جنازه به عنوان تله استفاده کردند و دور

تا دور جنازه را مین گذاری کرده بودند. فرمانده میرزایی از آنجایی که جنازه برادرش «رضا میرزایی» در عملیات رمضان در منطقه عملیاتی جا مانده بود و هر بار که مادرش را می دید از او سراغ جنازه برادر را می گرفت. با به خاطر آوردن قیافه مادرش، تلاش زیادی کرد تا بتواند جنازه را برگرداند.

تیپ تخریبی ما در طول جنگ خیلی کار مین گذاری را انجام نمی داد. اولین مین گذاری را در در منطقه عملیاتی مسلم ابن عقیل انجام دادیم. یکی از اشتباهات ما هم مین گذاری در این منطقه بود که تلفات زیادی را دادیم و ثمره ای از آن ندیدیم. ما در منطقه مسلم ابن عقیل محور مقابل خودمان را مین کاری می کردیم، یعنی فاصله مان با میدان های مین کم بود. میدان مین بایستی توسط نیروهای خودی همیشه چک می شد و اشکالات و موانع را ارزیابی می کردیم. در عملیات مسلم ابن عقیل، خودمان را به زحمت انداختیم. حدود فاصله ما با خط دشمن، در بعضی نقاط چهار، پنج کیلومتر بود. این چند کیلومتر را طی می کردیم و در مقابل دشمن مین گذاری را انجام می دادیم. در این فاصله اتفاقات نا بهنجاری برای مان اتفاق می افتاد و شهید و زخمی زیادی را می دادیم. به زحمت می توانستیم جنازه ها را به عقب برگردانیم.

بعد از اتمام عملیات متوجه شدیم که واحد ما در این عملیات نیروهای آفندی بود و نیروهای آفندی نباید مانعی را ایجاد کنند. ما با کار گذاشتن مین موانعی را برای خودمان ایجاد کرده بودیم. دوما این که اگر مانع هم ایجاد می کردیم در بعضی از نقاطی که امکان پاتک دشمن وجود داشت، ما باید فضا را نا امن می کردیم. بنابراین این

تجربه باعث شد که دیگر ما کار مین گذاری را کم تر انجام بدهیم.

عملیات والفجر مقدماتی

عملیات والفجر مقدماتی (۱)

بعد از گذشت سه ما از حضور ما در ارتفاعات گیسکه و شناسایی و پدافند، برای عملیات والفجر مقدماتی به منطقه فکه اعزام شدیم. تقریباً محل استقرار ما بین جاده آسفالت فکه - چنانه بود. برای عملیات والفجر مقدماتی حدود چند ماهی را در منطقه فکه سپری کردیم. فاصله ما در منطقه فکه با عراقی ها حدوداً در بعضی مناطق از ده کیلومتر شروع می شد و تا بیست کیلومتر فاصله هم می رسید. با توجه به فاصله زیادی که با خط عراقی ها داشتیم، شناسایی ها سخت تر و با مشکلات و موانعی مواجه بود. مثلاً ما شب که می خواستیم به سمت عراقی ها حرکت کنیم باید موانع زیادی را پشت سر می گذرانیدیم. از سیم خاردارها رد می شدیم و به پشت خط آنها می رسیدیم. تقریباً بعد از اذان صبح و روشنایی هوا به دشمن می رسیدیم. در نقطه ای که به دشمن می رسیدیم آن جا دنبال یک سنگری می گشتیم که داخل سنگر پنهان شویم و بتوانیم

۱- این عملیات در تاریخ ۱۷/۱۱/۱۳۶۱ با رمز «یا الله، یا الله، یا الله» در منطقه عملیاتی فکه - تنگه چزابه با هدف انهدام نیروهای دشمن و دسترسی به نقاط عمقی خاک عراق با فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی آغاز شد. رزمندگان ایران با حمله از سه محور، تمامی تلاش خود را به کار گرفتند تا موانع را از سر راه بردارند. به رغم گلوله باران سنگین و موانع بسیار مستحکم، خطوط مقدم، دشمن در معرض سقوط قرار گرفت و دژ دفاعی عراق را شکسته و به سمت جاده بصره - العماره یورش بردند. در منطقه طاووسیه و رشیدیه یک تیپ کامل از سربازان سودانی، مصری، یمنی و اردنی با ایرانی ها درگیر شده و شکست سختی خوردند. در ادامه عملیات نیروهای ایرانی توانستند تعداد زیادی از جنگ افزارهای بعثیان را منهدم و چند پاسگاه عراقی و ایرانی را آزاد کنند.

هم خودمان را استتار کنیم و از دید دشمن دور کنیم و بتوانیم منطقه دشمن را با دوربین و چشم غیرمسلح مشاهده کنیم. این امر همیشه محقق نمی شد، خیلی وقت ها با مشکلاتی مواجه می شدیم. بیشتر این فاصله بیست کیلومتری را می رفتیم و بدون نتیجه برمی گشتیم. البته گاهی هم در امر شناسایی در آن منطقه موفق بودیم. در کل بحث شناسایی در یک مدت کوتاهی تعطیل شد.

یکی از بحث هایی که در آن ایام با آن مواجه شدیم، توجهات خاص نیروهای رزمنده به بحث حجت و امدادهای غیبی بود. برای همین عملیات به تیپ ۲۱ امام رضا و واحد تخریب تعدادی نیروهای آموزشی، عقیدتی به واحد تخریب ملحق شدند که در فاصله حدود پنج، شش کیلومتر پایین تر از محل استقرار تیپ، محلی را با چادر و سنگر ایجاد کردند و قرارگاه آموزشی تخریب نام گرفتند. بچه هایی که تجربه و کارهای آموزشی دیده بودند به آموزش نیروهای تخریبی پرداختند. نزدیک به صد نفر برای آموزش ها نیروها جمع کرده بودند. چون برای عملیات والفجر مقدماتی هم تدارکات خوبی دیده شده بود و نیروی های خوبی اعزام و جذب شدند. حدود صد نفر نیرو جذب کردیم و شروع به آموزش آنها کردیم.

در بحث آموزش یکی از کارهایی که بچه ها خیلی خوب به آن می پرداختند، بحث معنویات بچه ها، و تقویت آموزش معنوی بچه ها بود. اکثر بچه خواب امام زمان (عج) را می دیدند. من خودم با وجودی که از یک خانواده مذهبی بودم ولی باور این خواب ها برایم کمی مشکل بود. اگر چه مطالعاتی داشتیم. همان زمان کتاب «پرواز روح»^(۱)

۱- اثری از سید حسن ابطحی خراسانی با موضوع شرحی از زندگانی استادان وی.

را مطالعه می کردم. این کتاب دست به دست به بچه ها می چرخید. به یاد دارم یک شب با برادران حسین سلامی و مهدی میرزایی داخل چادر تدارکات و تغذیه بودیم. بقیه بچه ها هم در چادر خودشان بودند. دو سه نفر از افراد عقیدتی جدیدالورود به تیپ، ادعا کرده بودند که امام زمان را دیده اند و قرار است که برای نماز جماعت حضور یابند. همان چند نفری که ادعای مشاهده کرده بودند، آن جا یک نماز جماعتی را برپا کردند و گفتند: «آقا قول داده است بیاید.»

بدون امام جماعت نماز را خواندند. با این تصور که جماعتی هست و حضرت نماز می خواند. نماز که تمام شد گفتند: «آقا رفته است.»

چون منطقه علف زار بود، جایی که به زعم خودشان حضرت نماز خوانده بود، علف های آن ناحیه را به عنوان تبرک کردند و می خوردند. این اتفاق برای ما یک مقدار غیرقابل باور بود. دوستان هم شروع به اقدام کار حفاظتی، امنیتی کردند. با یک ستاد خبری هماهنگ کردند. هفته بعد هم با شروع دعای توسل، این جماعت دوباره همین کار را تکرار کردند که مشخص شد این یک کار هدایت شده است. بعد از دعا این افراد توسط گروه امنیتی دستگیر شدند. بعدها متوجه شدیم که این افراد تنبیه هم شدند و مدتی بازداشت بودند. بعد از بازداشت، آن ها را به جبهه و با اخذ تعهد به قسمت خدماتی یگان فرستاده شده بودند. کم کم بحث خواب دیدن و خرافات در جبهه که کاملاً هدایت شده و در جهت تضعیف روحیه اسرا بود، پایان یافت.

گاهی هم پیش می آمد که افرادی خواب هایی می دیدند و تعبیر هم می شد. یکی از بچه های مومن و معتقد چهارشنبه شبی خوابی

دید. معمولاً رزمندگان بعد از شام و دعای توسل می خوابیدند. چند نفر از بچه های واحد که بیشتر شب ها کارهای آموزشی بچه ها را دنبال می کردند، آن ها آن شب تصمیم داشتند که کارهای مقدمات رزم شبانه را فراهم کنند. یک دفعه ساعت دو شب متوجه می شوند که یکی از بچه هایی که در سنگر خواب بود با خودش حرف می زند. ما هم در آن جمع خواب بودیم. یکی از بچه ها به نیت اینکه صدا را ضبط کند و فردا به صدای ضبط شده بخندند، ضبط صوت اتاق فرمانده را آورد تا صدا را ضبط کند. شخصی که خواب می دید، از بچه های شناسایی بود. خواب می دید که برای شناسایی به منطقه رفته است. منطقه ی جنگل «الکسور» را شناسایی می کرد. در حین شناسایی در خواب، به بُشکه ناپالم برخورد می کند و بُشکه منفجر می شود. از گروه تخریبی اشان دو، سه نفر زخمی و یک نفر هم شهید می شود. خودش هم توسط عراقی ها در عالم خواب اسیر می شود. صدایش هم همچنان در حال ضبط شدن بود. همینطور که ادامه می داد، بعد از اسارت چون مجروح شده بود عراقی ها او را به بیمارستان می برند. در خواب می دید که توسط عراقی ها شکنجه می شد و از شدت داد و فریادهایی که می زد، دیگر رزمنده هایی که خواب بودند از خواب بیدار شدند. در ادامه خواب امام زمان را می بیند با ایشان صحبت می کند، از شدت فریادهایی که می کشید، خودش از خواب بیدار شد. بعد که از خواب بیدار شد، سراسیمه بیرون رفت و تجدید وضو کرد. چند نفری که متوجه خواب شده بودند، دوباره نوار را بر گرداندند و از اول گوش دادند. یک هفته از این خواب نگذشته بود که عین اتفاقی که در خواب دیده بود، برای کسی که همین خواب را دیده بود

و تعدادی از نیروهای ما در منطقه پیش آمد.

در آن مقطع زمانی اطلاعات من نسبت به جبهه و عملیات ها مقداری بیشتر شده بود. چرا که به دلیل حضور در واحد تخریب تیپ ۲۱ امام رضا و نزدیک شدن به خط مقدم جبهه آگاهی ما بالا رفته بود. برای بعضی از عملیات فاصله خط مقدم ما تا فاصله خط مقدم عراق نزدیک به بیش از ده کیلومتر گاهی می رسید. من با دوستانی که صحبت می کردیم، می گفتم: «باید این فاصله را به حداقل برسانیم.»

گاهی این چند کیلومتر را جلو می رفتیم تا به دشمن برسیم. در عملیات والفجرمقدماتی فاصله ما با دشمن تقریباً کمتر از یک کیلومتر بود. یعنی به حدی نزدیک خط مقدم عراق بودیم که از خاک ریز، خط دشمن و تحرکاتشان را با چشم غیرمسلح می دیدیم. حتی صداهایمان به هم می رسید. منطقه فکه صعب العبور و رملی بود. به همین علت فرصت خوبی برای دشمن پیش آمد که به راحتی منطقه را مین گذاری و سیم خاردار بکشد. کانال های عریضی بیش از چهارمتر کشیده بودند.

تیپ ۲۱ امام رضا(ع) قرار بود در این عملیات در حالت آفند شرکت داشته باشد. همه بچه ها منتظر شروع عملیات بودند. نیمه شب هفدهم بهمن ماه بود که عملیات شروع شد. با شروع عملیات متوجه شدیم که ما در این عملیات آفند نیستیم و احتمالاً از ما استفاده نخواهد شد. بنابراین ما هم در پشت خط خودمان منتظر خبرهای عملیات بودیم. تا صبح عملیات خبرهای متفاوتی می رسید تا این که بالاخره خبر رسید، «در بعضی از محورها نیروهای ما نتوانسته اند موفق باشند.»

خط دشمن به راحتی قابل شکستن نبود. در همین عملیات ساعت ها طول می کشید تا یک سنگر انفرادی یا سنگر کمین دشمن را بگیریم، یک ساعت آتش تاحیه روی آن می ریختیم و بعد با آربی جی به سمت آنها شلیک می کردیم. بعد چند دقیقه می دیدیم از همان نقطه به طرف بچه ها آتش و گلوله ریخته می شد. این نشان از این بود که وقتی می رفتیم تا سنگر کمین را خاموش می کردیم، می دیدیم که یک عراقی به زعم خودش ادای وظیفه می کرد و تا آخرین لحظه مقاومت می کرد. از طرفی دشمن مجهز به ادوات مکانیزه بود. گاهی برای ما تعجب آور بود، چون در خط خودمان زمانی که می خواستیم یک سنگر یا یک جایی را بکنیم، چند نفری با هم می رفتیم که یک سنگر را بسازیم. صبح تا شب زحمت می کشیدیم جز نیم متر از آن صخره و یا کوه را بیشتر نمی توانستیم بکنیم. یک هفته گاهی طول می کشید تا یک سنگر یا دیده بانی ایجاد کنیم. از طرفی هم شب قبل برای شناسایی می رفتیم و هیچ مانعی در پیش رو وجود نداشت. فردای روز

شناسایی وقتی با دوربین دوباره منطقه را چک می کردیم، می دیدیم عراقی ها موانع جدیدی را ظرف مدت چند ساعت ایجاد کرده بودند.

با وجودی که ما برای این عملیات مدت زیادی را در منطقه فکه مستقر شده بودیم و شناسایی های سختی را هم انجام داده بودیم، اما از تیپ ۲۱ امام رضا در این عملیات به صورت آفندی استفاده نشد. بعد از چند روزی که از عملیات گذشت، بچه ها به عقب برگشتند و خط منطقه را به دست نیروهای ارتش و پدافند سپردند.

بعد از عملیات خط پدافندی آرام بود. آن طرف خاک ریز هم حتی

عراقی‌هایی که پُست‌هایشان را عوض می‌کردند، دیده می‌شدند. ما هم دوباره با گروهی از بچه‌های تخریب به خط رفتیم تا موقعیت دشمن را شناسایی کنیم. بخشی از خط توسط بچه‌ها شکسته شده و موانع را رد کرده بودند. حدود چند کیلومتر جلوتر خاک ریز زده بودیم، و خط پدافندی ما تشکیل شده بود.

برای بازدید به نوک خاک ریز رفتیم. بلافاصله بچه‌های خط گفتند: «از نوک خاک ریز پایین بیایم، چون هر لحظه امکان داشت که عراقی‌ها به سمت ما شلیک کنند.»

من هم به لحاظ جوانی و غروری که داشتم، پایین نیامدم. همه بچه‌ها پایین آمدند. همچنان روی نوک خاک‌ریز راه می‌رفتم. بعد از بازدید در حال برگشتن بودم که عراقی‌ها متوجه حضور من شدند و شروع به ریختن آتش به سمت ما کردند. دوستان خط خیلی از دستم عصبانی شدند. به من گفتند: «با این کارم آرامش خط را به هم زدم.» همان روز دیگر تپ به عقب برگشت و منتظر ماموریت دیگری شدیم.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی تا شروع عملیات جدید، رزمندگان برای حفظ آمادگی جسمانی خود تلاش زیادی می‌کردند. تقریباً هر روز برنامه ورزشی داشتیم. یکی از کارهایی که ما بین دو عملیات تمرین زیادی داشتیم، رد شدن از موانع بود. گاهی فضایی مشابه منطقه عملیاتی درست می‌کردیم. چندین مانع هم در این منطقه قرار می‌دادیم. تمام نیروهایی که قرار بود در عملیات بعدی شرکت کنند؛ بایستی از این موانع عبور می‌کردند و تاشروع و اعزام برای منطقه عملیاتی جدید در حال آماده شدن بودند.

عملیات والفجر یک

عملیات والفجر یک (۱)

بعد از آمادگی لازم برای شروع عملیات جدید، از بین بچه های واحد تخریب و بچه های واحد اطلاعات، یک گروه را جدا کردند و به روستای ابوغریب (۲) کردند.

برندند. بچه های اطلاعات قبل از ما در منطقه مستقر شده بودند. حدود پنجاه نفر از بچه های تخریبی تپ هم به آن منطقه فرستاده شدیم. در این روستا فرصت خوبی برای ما پیش آمد تا بتوانیم آمادگی جسمانی خود را تقویت کنیم و برای عملیات بعدی آماده شویم. صبح ها بعد از نماز صبح ها به ارتفاعات کوه های ابوغریب می رفتیم و تا نزدیک ظهر برمی گشتیم. گاهی هم که برنامه کوه نوردی را نداشتیم، دو، سه ساعت ورزش و نرمش صبح گاهی انجام می دادیم. اکثر بچه های واحد تخریب یک تعداد از آن ها بچه های باشگاه جودو سبزوار بودند و یک تعداد هم از بچه های کشتی گیر خراسانی بودند. بعد از ورزش صبح گاهی، شروع به تمرین جودو و یا کشتی و بیشتر ورزش های باستانی می کردیم. هم از لحاظ آمادگی

۱- این عملیات در تاریخ ۲۰/۱/۱۳۶۲ با رمز «یا محمد(ص)، یا علی(ع)، یا فاطمه الزهرا(س)» در منطقه عملیاتی شمال غرب فکه با اهداف انهدام نیروهای دشمن و آزادسازی بخشی از نوار مرزی به وسعت ۱۵۰۰ کیلومتر با فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی آغاز شد. رزمندگان ایران از دو محور شمالی (قرارگاه کربلا) و محور جنوبی (قرارگاه نجف اشرف) تحت رهبری قرارگاه مرکزی خاتم الانبیاء(ص) هجوم خود را به مواضع دشمن آغاز کردند و بعد از عبور از موانع ایدایی، میدان های مین و دیگر موانع استحکامی عراقی ها بر منطقه مسلط شدند. در سومین روز عملیات، دشمن بعضی با به کارگیری نیروی هوایی و بخصوص هلی کوپترهای توپدار و نیروهای زرهی، حملات سنگینی را تدارک دید که با مقاومت سرسختانه رزمندگان این حملات دفع و تلفاتی به طرفین وارد شد. در روز چهارم، نیروهای ایرانی برای پیشروی و بعثیان برای بازپس گیری مناطق از دست داده شده باهم درگیر شدند و سرانجام پس از یک هفته عملیات پایان یافت و رزمندگان ایران با پیشروی نسبی اقدام به تثبیت مواضع کردند.

۲- روستایی از توابع بخش شاوور شهرستان شوش در استان خوزستان است.

جسمانی و هم از لحاظ روحی و معنوی فرصت خوبی برای تقویت رزمنده ها بود. با بچه های اطلاعات جمعا نزدیک به صد نفر را در منطقه تشکیل داده بودیم. فضای معنوی و دوستانه خوبی در منطقه ابوغریب بین تمام رزمنده ها شکل گرفته بود.

منطقه ابوغریب که در آن مستقر شده بودیم از نظر امکانات در وضعیت ضعیفی بود و ما با مشکل رو به رو بودیم. حتی آبی هم برای خوردن نداشتیم. زمان اوقات فراغت به پیشنهاد «حسین دِهشت» یکی از بچه های تخریب که بعدها به شهادت رسید، تصمیم گرفتیم در آن منطقه چاهی حفر کنیم تا به آب اشامیدنی برسیم. کم کم با کمک دیگر رزمندگان شروع به کنندن زمین کردیم. نزدیک به چهار متر گود کرده بودیم که به آب رسیدیم. با بچه ها آب را بالا کشیدیم و در قمقه ها ذخیره می کردیم. مدتی بعد هم توانستیم یک حمام صحرایی برای استحمام رزمنده ها همانجا درست کنیم. کاملاً مستقل شده بودیم. روزهای زیادی در آن روستا بودیم. تعدادی از بچه ها کار شناسایی و رفتن به منطقه را شروع کردند. شناسایی مناطق عملیاتی والفجر یک، زیاد طول نکشید. زیرا قبل از حضور ما در منطقه، یگان های دیگری مسؤلیت شناسایی را بر عهده داشتند. این عملیات اولین عملیات بزرگ مشترک ما با رزمندگان ارتشی بود. در این عملیات تیپ ۲۱ امام رضا با تیپ ۵۸ ذوالفقار در ارتفاعات ۱۶۵، ۱۶۶ تلفیق شده بودند.

پنج شب قبل از عملیات به موقعیت «تپه سبز» کنار جاده فکه برای شناسایی رفتیم. با تلفیق شدن نیروها تعداد رزمندگان تخریب تقریباً صد و چهل نفر می شدیم. همانجا توجه عملیاتی شدیم و همگی دوباره به روستای ابوغریب برگشتیم. در منطقه ابوغریب بعد

از سازماندهی، گردان‌ها را تقسیم بندی کردند. مرا هم به «گردان رعد» برای باز کردن محورهای عملیات معرفی کردند.

گروه‌های تخریب برای هر گردان معمولاً بین پنج تا ده نفر تقسیم بندی می شدند. برای هر گروه هم یک مسئول گروه تخریب انتخاب می شد. گردان رعد هم جزو گردان‌های تیپ ۲۱ امام رضا بود. آن زمان گردان‌های تیپ ۲۱ امام رضا را با اسماء سوره‌های قرآن نام گذاری کرده بودند. فرمانده گردان رعد برادر «رضا پروانه» بود که در عملیات خیبر شهید شد.

شب عملیات زمانی که می خواستند به نیروها شام بدهند، چون حجم نیرو بالا بود، بنا براین بود که غذای گرم داده شود، خوراک مرغ را برای وعده شام عملیات انتخاب کردند، از آنجایی هم که مرغ سریع الفساد است، زمانی که غذا به نیروها رسید، زمان زیادی از طبخ آن گذشته بود. بچه‌ها با خوردن آن دچار دل درد شدند و شب عملیات دچار مشکل شدند. ستون نیروهایی که به سمت خط می رفتند، دچار مریضی اسهال شده بودند و به فاصله هر سه، چهار کیلومتر از اتوبوس پیاده می شدند. هر طوری که بود، بالاخره نیروها به خط مقدم منطقه عملیاتی والفجر یک، رسیدند.

شب عملیات در کانالی مستقر شدیم که قبلاً نیروهای قبل از ما آنجا را فتح کرده بودند و برای شکستن خط جلو رفته بودند. در این حین ما متوجه شدیم که عملیات لو رفته و عراقی‌ها آماده پذیرایی از ما با توپ و تانک هایشان بودند.

با رسیدن ما به خط دشمن، آنها شروع به ریختن آتش به طرف ما کردند. شدت انفجار به حدی زیاد بود که من و دیگر نیروهای تخریبی

با وجودی که تجربه صدای توپ و تانک و گلوله را در عملیات های قبلی داشتیم، ولی باز هم برای ما غیرطبیعی بود.

فرمانده تخریب تیپ ۲۱ امام رضا، مهدی میرزایی در همان موقعیت ارتباط خوبی با بچه های تخریب برقرار می کرد. ما همچنان داخل همان کانالی که بودیم، منتظر دستور بعدی عملیات بودیم که شنیدیم فرمانده میرزایی یک تنه با یک سنگری که جلوتر کمین کرده بود، مقاومت می کرد تا بچه ها بتوانند به خط برسند. زمانی که بچه ها به خط رسیدند به سختی توانستند خط را بشکنند. امکانات دشمن خیلی زیاد بود و تعدادی زیادی از بچه های ما شهید شدند. چون عملیات لو رفته بود و دیگر امکان پیشروی طبق طرح اولیه امکان نداشت از ادامه عملیات منصرف شدند. با دیدن موقعیت خط فرماندهان دستور برگشت به موقعیت اول را صادر کردند. بچه ها هم به عقب برگشتند.

دوباره به همان منطقه ابوغریب برگشتیم. مسافت زیادی نزدیک به ده کیلومتر از خط تا روستای ابوغریب فاصله داشتیم. بایستی این مسافت را پیاده برمی گشتیم. این مسافت هم زیر خط دشمن قرار داشت. به کمک بچه های شناسایی توانستیم هوشمندانه از خط عبور کنیم و خودمان را به منطقه ابوغریب برسانیم.

با بازگشت کلیه نیروها از خط به عقب، بعد از یک هفته تعداد زیادی از نیروهای یگان های حاضر در عملیات را ترخیص کردند. تیپ ها و لشگرها را هم آزاد کردند. نیروهای متخصص را هم یک مرخصی پانزده روزه ای فرستادند.

کم کم بچه های تخریب هم مرخصی گرفتند و نزدیک به دو اتوبوس

قبل از رفتن به خانه هایشان به شهرستان ها، به دیدار خانواده شهدای عملیات والفجر یک که بسیاری از هم رزمانشان بودند، رفتند. از افراد واحد تخریبی تیپ ما هم تعداد زیادی به مرخصی رفتند. تنها من و تعداد اندکی در همان روستای ابوغریب ماندیم.

در این مدت فرصت خوبی برایم پیش آمد که به مطالعه پردازم. دوستان فرهنگی هم برای بازدید از اطراف منطقه برنامه هایی را تدارک دیده بودند. از شهرهای اطراف اهواز بازدید می کردیم. بیشتر شهرهای دزفول، اهواز و شوش مورد بازدید قرار گرفت.

گاهی فرصتی که بین دو عملیات پیش می آمد، خود باعث هدر رفتن وقت رزمندگان می شد. البته نیروهای تخریب کمتر دچار این آسیب می شدند. روزهای اول استراحت بین دو عملیات بچه ها با کارهای مختلفی خودشان را سرگرم می کردند. صبح ها بیشتر به ورزش می پرداختند. فرصت خوبی بود که هرکسی استعداد و علاقه ای در هر زمینه ای داشت را آنجا شکوفا کند. گروهی از رزمندگان به مطالعه می پرداختند و گروهی هم مشغول خواندن نماز و دعا و عبادت بودند. اما عده ی خاصی بلا تکلیف بودند. این افراد نه اهل مطالعه و نه اهل ورزش بودند.

این قضیه باعث کسلی و افسردگی آنها می شد. بنابراین در این مواقع ما به کمک دیگر رزمندگان جبهه فرهنگی برنامه دوره های قرآن برای این افراد برگزار می کردیم. عصرها همه دور هم جمع می شدیم و قرآن می خواندیم. گاهی هم به افراد قرائت قرآن را آموزش می دادیم.

به سمت مهران

با گذشت دو ماه از ایام استراحت در منطقه ابوغریب، خبر رسید که باید برای رفتن به منطقه مهران آماده شویم. بچه‌ها هم وسایل شان را جمع کردند و سوار تویوتا شدیم و به سمت مهران حرکت کردیم. به مهران که رسیدیم، هوا خیلی گرم بود. در روستای «فرخ آباد» نزدیک مهران مستقر شدیم. در منطقه مهران نیروی تدارکاتی وجود نداشت. ما بایستی خودمان به اندازه یک ماه جیره غذایی را هم به مهران می‌آوردیم. از ماست‌هایی که مردم برای کمک به جبهه فرستاده بودند، با مقداری نان خشک با خودمان بردیم. روزی که به مهران رسیدیم، روی هر دبه ماست یک کیلو کره جمع شده بود.

زمانی که وارد منطقه مهران شدیم، موقعیتی معروف به نام «پُل فلزی» بین مهران و صالح آباد کنار رودخانه «کنجانچم»، آنجا مستقر شدیم. قبل از رسیدن یگان ما به منطقه، لشکر فرماندهی وارد منطقه شده بود. بچه‌های طرح و برنامه و عملیات سنگری را ساخته بودند و آنجا مستقر شدند. با رسیدن بچه‌های تخریب به منطقه، با بچه‌های اطلاعات، شناسایی منطقه را شروع کردیم. ما رو به روی پاسگاه «دُراجی» عراق قرار گرفتیم.

مقابل پاسگاه دُراجی یک کشاورز زندگی می‌کرد. ما داخل باغ کشاورز مستقر شدیم. چندتا از خانه‌های آنجا هم سالم مانده بود. داخل آن خانه‌ها مستقر شدیم. سمت راست ما ارتفاعات «کله قندی» (۱) قرار داشت و سمت چپ هم منطقه مهران بود. روبروی

۱- ارتفاعات کله قندی در شمال مهران قرار دارد. این ارتفاعات، استراتژیک راهبردی برای آزادسازی منطقه مهران در زمان جنگ به حساب می‌آمدند.

ما هم پاسگاه دُراجی عراق قرار داشت. پایین ارتفاعات کله قندی پاسگاه «زالوآب» عراق بود.

ما در همان باغ کشاورزی مستقر شدیم و کار شناسایی را شروع کردیم. معمولاً شب‌ها ساعت ده شب با توجه به نور مهتاب و وضعیت آب و هوا، بیش از سی نفر برای شناسایی محور مورد نظر می‌رفتیم. اما شناسایی‌ها خیلی مواقع بی نتیجه می‌ماند. علت آن این بود که احساس می‌کردیم در یک زمان ما و دشمن هر دو برای شناسایی رفته ایم. نکته بعد حساسیت‌های ما نسبت به رعایت نکات ایمنی بود. تقریباً از قبل تعیین شده بود که بچه‌های تخریب حتماً در شناسایی‌ها هم پای بچه‌های اطلاعات به همان تعداد باشند. چون بچه‌های تخریب هم نیاز به کار اطلاعاتی دارند. در واقع مکمل هم بودند.

بچه‌های تخریب نیاز به شناسایی مسیر، قبل از عملیات داشتند. باید یک برآوردی از شرایط دشمن و باز شدن محور که از کدام محور و از کدام نقطه محور را باز کنند تا راحت‌تر بتوانیم خط دشمن را بشکنیم، داشته باشند. اما مسئولیت کار و شناسایی به عهده‌ی بچه‌های اطلاعات بود. اطلاعات مسئولیت اصلی شناسایی بود.

در منطقه مهران فاصله ما با عراقی‌ها نزدیک به سه الی چهار کیلومتر بود. از باغ کشاورزی که در آن مستقر بودیم تا خط دشمن بایستی سه کیلومتر را پیاده حرکت می‌کردیم. بین ما و عراقی‌ها یک رودخانه ای قرار داشت. سر و صدای این رودخانه به حدی زیاد بود که تا فاصله پانصد متری صدایی جز صدای آب را نمی‌شنیدیم. گاهی از رودخانه کُنجانچم ماهی می‌گرفتیم و کباب می‌کردیم. گاهی هم در

آنجا آب تنی و حمام می کردیم. اما دوستانی بودند حساسیت هایی به خرج دادند. بعضی از ما هم گاهی شوخی مان گل می کرد. و شب ها وقتی که روی زمین راه می رفتیم، پاهایمان را روی خس و خاشاک ها می کشیدیم که نشان بدهیم از چیزی نمی ترسیم. فرمانده از این کار ما عصبانی می شد و گه گاهی برای اینکه ما را بترساند، می گفت: «به خاطر کاری که انجام دادید، عراقی ها از حضور ما مطلع شده اند و باید برگردیم».

ما باز خواهش می کردیم که دیگر تکرار نمی کنیم.

یکی از شب ها برادر محمد جواد قالیباف که آن زمان فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا بود، پیغام داد که «بچه ها باید جدی تر وارد کار شوید و امشب باید حتماً شناسایی ها در منطقه مهران را تمام کنند. زمانی برای شروع عملیات نمانده است.»

همان شب یکی دیگر از دوستان تخریب «حسن زاهانی» از بچه های مشهد به گروه تخریب ما اضافه شد و شش نفر شدیم. او پیغام قالیباف را به ما رساند. «حسن زارع» مسئول شناسایی بچه های اطلاعات بود. بچه های اطلاعات سه نفر بودند. معمولاً پنج نفره به شناسایی می رفتیم. آن شب با آمدن حسن زاهانی، شش نفر شدیم. یعنی سه نفر اطلاعاتی و سه نفر تخریب چی بودیم. برادران «حسن غلامی، حسن زاهانی» و خود من تخریب چی بودیم. بچه های اطلاعات برادران «حسن زارع» که مسئول گروه بود، «مجید مزینانی و عیدی زاده» بودند. همان شب که پیغام از طرف فرمانده قالیباف رسید، باید تا پاسگاه «دُراجی» شناسایی می کردیم. بنابراین سریع برای شناسایی به منطقه رفتیم. رودخانه «کنجانچم» و میدان مین را

رَد کردیم. از کنار سنگر کمین دشمن هم رد شدیم. طوری که عراقی ها متوجه حضور ما نشدند. وارد جاده عراقی ها شدیم. این جاده تا قرارگاه آنها فاصله زیادی نداشت.

عراقی ها بین پاسگاه هایشان جاده کشیده بودند. یعنی در منطقه تحت تصرفشان خاک ریز درست نکرده بودند. کلاً خط آن ها پاسگاهی بود. پاسگاه ها به اضافه قرارگاه های کوچکی که بین پاسگاه هایشان قرار داشت. ارتباط آن ها به وسیله یک جاده باریک بود که ما این جاده باریک را هم رَد کردیم. خط آنها به دو تا جاده منتهی می شد. یک جاده خطی که باریک و شنی بود و یک جاده اصلی که آسفالت کشیده بودند و برای تدارکات اصلی از آنجا عبور می کردند. به جاده دومی که جاده اصلی آنها بود رسیدیم، یک دفعه صدای ماشینی را شنیدیم. از نوع صدای آن مشخص بود که ماشین "ایفا" باشد. برادر «حسن زارع» گفت: «ایفا ایفا».

هم رزمی داشتم به نام «عباس عارفی» که آدم شوخ طبعی بود. همیشه به آخر جملات خود کلمه «چی» را اضافه می کرد. زمانی که آقای زارع گفت: «آیفا و پناه بگیریم» من در همان موقعیت گفتم: «چی چی فا!؟»

آقای زارع هم در جواب گفتند: «الان وقت شوخی نیست و یک جایی خودمان را مخفی کنیم.»

هرکدام از ما به سمتی نشانه گیری کردیم و دراز کش شدیم. اسلحه هایمان را آماده کردیم که اگر ماشین ایفا متوجه حضور ما شد، درگیر شویم. راننده عراقی درحالی که با خودش آواز می خواند و سرگرم بود، ماشین را آهسته به سمت پاسگاه «زالوآب و کله قندی» حرکت

می داد و متوجه حضور ما نشد.

زمانی که ماشین از ما دور شد، بلند شدیم که به حرکت خودمان ادامه بدهیم. به پاسگاه «دراجی» خیلی نزدیک شده بودیم. ساعت نزدیک دو شب بود که ما به موقعیت پاسگاه رسیدیم. دورتا دور پاسگاه را عراقی ها موانع ایجاد کرده بودند. آنها حتی مدت زمانی که داخل پاسگاه بودند، تمام آشغال های خوراکی هایشان را به دور پاسگاه می ریختند. برادر «حسن زاهانی» که معاون تخریب تیپ ۲۱ امام رضا (ع) بود به همراه برادر «حسن زارع» گفتند: «ما دو نفر طبق دستور فرمانده قالیباف به سمت پاسگاه «دراجی» می رویم و شما چهار نفر هم همینجا منتظر ما بمانید.»

در جواب به برادران زارع و زاهانی گفتیم: «ما چیکار کنیم به عقب برگردیم و یا اینکه منتظر شما بمانیم؟»

گفتند: «اگر کار ما طول کشید، به عقب برگردید.»

قرار شد که در ابتدا همانجا تا برگشتن آنها بمانیم. مسؤلیت سه نفر دیگر از گروه را هم به من سپردند. تقریباً بیشتر از دو ساعت از رفتنشان گذشته بود و هوا کم کم داشت روشن می شد. بی سیم هم نداشتند که از طریق بی سیم متوجه وضعیت آنها شویم. تنها وسیله ای که همراه خودمان برده بودیم هر نفر یک اسلحه کلاشینکف (۱)

و یک دوربین مادون قرمز بود. هرچه منتظر ماندیم، نیامدند و هوا هم روشن شده بود. به دیگر افراد پیشنهاد دادم که از رفتن بچه ها مدت زیادی گذشته است و باید به عقب برگردیم. یکی دیگر از هم گروهی ها برادر

۱- اسلحه کلاشینکف ساخت شوروی سابق، که توسط یک سرگرد روسی به نام میخائیل کلاشینکف با الهام از طرح ام پی-۴۴ ساخته شد. این سلاح هم اکنون در جمهوری اسلامی ایران و سیزده کشور دیگر جهان تولید می شود، که از جهاتی با همدیگر در ساخت تفاوت دارند.

عیدی زاده گفت: «نباید برگردیم. اگر در این وضعیت آنها را را تنها بگذاریم، نامردی است.»

من چون مسؤلیت گروه را داشتم، گفتم: باید به عقب برگردیم چون دقیقاً در خط عراق قرار داشتیم و هوا هم روشن شده بود و جان همگی در خطر بود. با بچه ها صحبت کردم و آنها را هم قانع کردم که به عقب برگردیم.

چهارنفرمان از همان مسیری که آمده بودیم، برگشتیم. چون از رودخانه رد شده بودیم، پوتین هایمان پر از آب شده بود. در کنار رودخانه دراز کشیدیم و پوتین ها را درآوردیم که آب داخلشان را خالی کنیم. مشغول خالی کردن آب از پوتین ها مان بودیم، احساس کردیم کسی به ما نزدیک می شود و صدای خش خشی می آمد. یکی از بچه ها بلند شد و نگاه کرد. دید دو نفر به ما نزدیک می شوند. دورین را برداشتم و نگاه کردم، دیدم برادران «زارع و زاهانی» به سمت ما می آمدند.

وقتی از آنها پرسیدیم که چه اتفاقی افتاد که انقد دیر برگشتند، گفتند: «راه برگشت را گم کرده بودیم و از مسیر دیگری به سمت شما آمدیم.»

به اتفاق، همگی برگشتیم. دیگر دوستانی هم که مخالف برگشتن به عقب بودند، متوجه شدند که حرکات یا تصمیماتی که در چنین وضعیت های حساس گرفته می شود، به مثابه نامردی در حق هم رزمان نیست. بلکه عین مردانگی و تصمیم درست است.

عملیات والفجر سه

عملیات والفجر سه (۱)

۱- این عملیات در تاریخ ۷/۵/۱۳۶۲ با رمز «یا الله، یا الله، یا الله» در منطقه عمومی مهران با اهداف تصرف و تأمین ارتفاعات زالو آب، ۳۴۳ نمه کلان بوی کوچک و بزرگ، شکستن محاصره مهران و انهدام نیروهای دشمن، ایجاد سهولت در برقراری ارتباط بین مهران و شهرهای همجوار، ایجاد خط پدافندی جدید و راندن دشمن به پشت مهران با فرماندهی قرارگاه نجف اشرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و همکاری ارتش جمهوری اسلامی آغاز شد. رزمندگان ایران با عبور از میدان های مین و بمب های آتش زا در محور شمالی، ارتفاعات نمه کلان بو را به تصرف درآوردند. در محور میانی (دشت مهران) که مقابل شهر زرباطیه عراق قرار داشت. رزمندگان ایران پس از پشت سر گذاشتن موانع ایذایی و گرفتن تعدادی اسیر، پاسگاه های منطقه را آزاد کردند و در محور جنوبی (ارتفاعات قلاویزان) نیز در حالی که دشمن در ارتفاعات حضور دارد، پس از نبردی جانانه موفق شدند منطقه را بازپس گیرند. در مرحله دوم عملیات، نیروهای ایرانی با عبور از میدان های مین، تله های انفجاری و دیگر موانع خود را به مواضع دشمن رسانده و اهداف از قبل تعیین شده را تصرف کردند.

کار شناسایی منطقه مورد شناسایی به پایان رسید و از همان محوری که به سمت پاسگاه «دراجی» شناسایی را انجام داده بودیم، عملیات والفجر سه آغاز شد. دو شب قبل از شروع عملیات نیروها به گردان‌ها معرفی شدند. من هم به «گردان یاسین» با فرماندهی «قاسم حیدری نژاد»^(۱)

که در همین عملیات والفجر سه به شهادت رسید، معرفی شدم.

برای این عملیات قرارگاه تیپ ۲۱ امام رضا(ع) در یکی از روستاهای کنار رودخانه «کنجانچم» معروف به «خانه سنگی»^(۲) مستقر شدند.

از پل فلزی گذشتیم و به خانه سنگی رسیدیم. این خانه قدیمی و گویا محل اداری روستا بود. دو تا اتاق و سقف خیلی بلندی داشت. نیروهای تخریب و اطلاعات جمعا نزدیک به سی نفر بودیم که آنجا مستقر شدیم.

بیشترین مین گذاری‌هایی که در طول جنگ توسط تیپ تخریبی

۱- فرمانده گردان یاسین تیپ ۲۱ امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۱ در روستای حسین آباد از توابع شهرستان فریمان به دنیا آمد. در ۸ مرداد ۱۳۶۲ در منطقه مهران و در حین عملیات والفجر ۳ بر اثر اصابت ترکش به سر، به شهادت رسید.

۲- بعد از شهادت فرمانده حیدری، نام این روستا را به احترام او، روستای شهید قاسم حیدری نژاد تغییر دادند.

ما صورت گرفت، در عملیات والفجر سه بود. ما برای میادین آموزشی منطقه والفجر سه بین راه «صالح آباد تا قرارگاه شهید حیدری»

یک منطقه را انتخاب کرده بودیم که شبیه مناطق رزم بود و آن جا را مین گذاری کردیم که شبه عملیات ها و کارهای آموزشی را در آن نقطه انجام می دادیم.

یک روز ظهر برادر قاسم حیدری خواب بود. معمولاً بچه ها بعد از نماز و نهار کمی استراحت می کردند. برادر مهدی میرزایی می خواست با او شوخی کند، خیلی با هم شوخی داشتند. برادر حیدری از نظر جسمانی کمی چاق بود. زمانی که خواب بود، با هر بار نفس کشیدن شکم او بالا- و پایین می رفت. برادر میرزایی یک لیوان آب سرد را دقیقاً وسط شکم او گذاشت. لیوان هم با نفس های او بالا و پایین می شد. با بالا و پایین شدن لیوان، نزدیک بود که لیوان از روی شکم او بیوفتد. هنگامی که لیوان نزدیک بود، بریزد، لیوان را با عکس العملی سریع گرفت و آب روی زمین نریخت. همه در غش خنده بودند، در همین حین برادر حیدری بلند شد و به دنبال برادر میرزایی دوید. لیوان آب را هم روی او ریخت. فرماندهان در بین عملیات ها سعی بر این داشتند که نوعی روحیه افراد را حفظ کنند و فضا را سنگین نگه ندارند.

با شروع عملیات والفجر سه «گردان یاسین» ماموریت تصرف پاسگاه «دراجی» را داشت. با تقسیم شدن گردان، از سمت چپ قرارگاهی بود که زیرمجموعه پاسگاه دراجی بود و کنترل خط و نگهبانی را برعهده داشت. گروهی از رزمندگان ها این پاسگاه را تصرف کردند و سمت راست هم گروهی پاسگاه زالوآب را گرفتند که بتوانیم کارهای

پشتیبانی را انجام بدهیم. پاسگاه زالوآب پایین ارتفاعات کله قندی بود. این پاسگاه یکی از پاسگاه های مهمی بود که به سختی در این عملیات به تصرف بچه ها درآمد. با تصرف پاسگاه، تعدادی از نیروهای عراقی از آنجا فرار کردند.

در این عملیات ارتفاعات کله قندی نزدیک به پانزده روز مقاومت کرد. «سرهنگ جاسم» فرمانده عراقی آن منطقه هم همانجا به اسارت نیروهای ما درآمد. عراقی ها در ارتفاع کله قندی و نوک ارتفاع استحکامات قوی داشتند. موقعیت کله قندی یک موقعیت استراتژیکی بود. سمت چپ و سمت راست آن شهر مهران بود.

بعد از بیش از دو هفته مقاومت از طرف عراقی ها، ارتفاعات کله قندی هم به سختی و با تعداد زیادی که شهید دادیم، فتح شد. در این عملیات گردان یاسین به خوبی موفق شد مأموریت خود را به پایان برساند.

در این عملیات علاوه بر بچه های تیپ ۲۱ امام رضا (ع)، بچه های ایلام، بچه های تیپ ۲۷ انصارالحسین همدان هم شرکت داشتند. سمت چپ ما لشکر ثارالله با فرماندهی «قاسم سلیمانی» مأموریت تصرف منطقه «قلاویزان» را به عهده داشت. اما در این عملیات بچه های لشکر ثارالله تا نزدیکی قلاویزان رفتند ولی نتوانستند منطقه را فتح کنند. قلاویزان هم مثل کله قندی و خیلی از قرارگاه های استراتژی دشمن از استحکامات خیلی قوی برخوردار بود. آنجا یک سنگری معروف به «سنگر صدام»^(۱)

قرار داشت که یک دوربین با لنز بسیار

۱- در زمان جنگ، صدام حسین توجه ویژه ای برای تصرف منطقه مهران و ایلام داشت. بنابراین در مرز مهران و در نقطه صفر مرزی کشور عراق به منظور انجام عملیات نظامی در این نقطه یک سنگر بتونی زیر زمینی ایجاد کرد. این سنگر از نظر نظامی و نوع ساخت جان پناه بی نظیر بود.

قوی داشتند که منطقه را با آن در هنگام شب مثل روز دید می زدند.

در عملیات والفجر سه یک اتفاق جالبی از طرف بچه های گردان یاسین رخ داد. بعضی از بچه ها تصمیم گرفتند که داوطلبانه گروهی را تشکیل دهند و با شروع عملیات کار ویژه ای را انجام دهند. آنها تصمیم داشتند اگر در حین عملیات کار با مشکلی مواجهه شد آنها داوطلبانه خودشان را به فرمانده دسته یا گروهان معرفی کنند.

در حین عملیات، یکی از سنگرهای پاسگاه دُراجی تا آخرین لحظات مقاومت می کرد. بچه ها هر چه تلاش کردند نتوانستند که آتش سنگر را مهار کنند. بنابراین این گروه به صورت داوطلبانه به سنگر هجوم بردند و با پرتاب نارنجک به داخل سنگر عراقی های داخل سنگر را به هلاکت رسانیدند. بعد از آن برای پاک سازی سنگرهای انفرادی رفتند. من هم به همراه آنها به داخل سنگر رفتم. چون میدانستم تجهیزات خوبی از قبیل دوربین مادون قرمز داخل سنگر آنها بود. برای پاکسازی داخل سنگر اولی را که نگاه کردم، دیدم تعداد زیادی از عراقی ها داخل سنگر مخفی شده بودند. با دیدن آنها تعجب کردیم! با وجودی که تعداد زیادی نارنجک به داخل سنگر انداخته بودیم، آنها چطور زنده بودند. سنگر را با دقت نگاه کردیم. متوجه شدیم که وسط سنگر گودالی را کنده بودند و هر نارنجکی که پرتاب می شد را سریع داخل گودال می انداختند. تعداد کمی از آنها زخمی شده بودند. افرادی هم که سالم بودند سعی می کردند که جلوی سر و صدای زخمی ها را بگیرند تا صدایشان به بیرون نیاید. نزدیک به سی نفر از عراقی ها را به اسارت گرفتیم. بعد از آن به سراغ وسایل و تجهیزات سنگرها رفتیم و آنها را جمع کردیم و به عنوان

غنیمت جنگی به واحد خودمان بردیم.

در عملیات والفجر سه یکی از بچه های گردان یاسین که اهل کاشمر بود، «برادر برهانی» که نام کوچکشان را در خاطر ندارم، قبل از شروع عملیات، نیروهای گردان ها تقسیم بندی شده بود و هر واحد به گروه های ده نفره تقسیم شده بود. شب عملیات برادر برهانی یک نفر از هم گروهی های ما را واسطه قرار داده بود که با من صحبت کنند و اجازه بدهم که به گروه تخریبی ما بپیوندد. چون در جریان بود که ما در موقعیت خطرناکی هستیم و می خواهیم از کدام محور به دشمن حمله کنیم. از آنجایی که من شناختی نسبت به او نداشتم و گروه هم تقسیم بندی شده بود، درخواست او را رد کردم. خود او هم از بچه های تخریبی گروه دیگری بود که فکر می کرد گروه آنها در این عملیات در نقش پدافندی استفاده خواهد بود. از این روی سعی می کرد که به گروه ما بپیوندد و در منطقه حضور داشته باشد.

گروهی از نیروهای قرارگاه خاتم الانبیا هم برای کمک به بچه های تخریبی تیپ ۲۱ امام رضا (ع) آمدند. برادران «علی و عباس عاصی» هم در گروه ما قرار داشتند. با اصرار زیاد برادر برهانی برای حضور در گروه ما به او گفتم: «برود و از فرمانده واحد که آن زمان برادر محمدرضا رحمانی بود، اجازه حضور را بگیرد.»

بلاخره توانست از فرمانده واحد تخریب اجازه را بگیرد و شب عملیات به همراه ما در منطقه حضور داشته باشد. هنگام عملیات او و یک نفر دیگر از هم گروهی هایمان ماموریت داشتند که به ارتفاعات کله قندی و پاسگاه زالوب بروند. در همان منطقه زخمی می شود. در حال برگشت به عقب بود که عراقی ها پاسگاه را می بندند. نیروهای

ما هم در حال شروع حمله بودند. عراقی ها در حال فرار به ارتفاعات کله قندی بودند. از آنجایی هم که برادر برهانی در پاسگاه آنها گیر کرده بود، عراقی ها تلاش می کردند که او را به عنوان اسیر همراه خودشان ببرند که با مقاومت برهانی روبه رو شده بودند. به همین خاطر با دیدن مقاومت او به طرز بی رحمانه ای او را به رگبار گلوله بستند و همانجا به شهادت رسید. بعد از شهادت متوجه شدم که یکی از معلمین مدارس راهنمایی شهرستان کاشمر و جزو فعالین بخش های فرهنگی شهرستان بود.

عملیات والفجر سه برای نیروهای خراسانی یکی از مهمترین عملیات ها بود، چرا که در این عملیات موفقیت های خوبی را کسب کردند. علی رغم وجود موانع زیاد و سختی کار شناسایی و مین گذاری در محورهای عملیاتی، این نیرو توانست در آن محورها خوب عمل کند.

عملیات والفجر سه، یکی از عملیات هایی بود که نیروهای خراسان اعم از تیپ ۲۱ امام رضا (ع) به فرماندهی محمد جواد قالیباف در آن شرکت داشت. در این عملیات به لحاظ وسعت منطقه عملیاتی و ماموریت خاصی که تیپ ۲۱ امام رضا (ع) داشت، تمام نیروهای تیپ نزدیک به سه ماه در منطقه مهران مستقر بودند. بعد از سه ماه نیروها را برای عملیات جدید به سمت جنوب اعزام کردند.

بعد از اتمام عملیات، تعدادی از نیروها به مرخصی رفتند. فرمانده واحد تخریب هم به مرخصی رفته بود. از میان نیروهای واحد تخریب به لحاظ سوابق حضور در عملیات ها، از میان نیروهای مانده در منطقه من تنها ۱ واحد بودم. بنابراین به مدت چند روزی مسؤل

واحد گردان خودمان بودم. در کنار آن کار منشی واحد تخریب را هم انجام می دادم. آمار روزانه را باید رد می کردم همچنین اتفاقاتی که در عملیات برای نیروهای واحد تخریب رخ داده بود اعم از تعداد شهدا و زخمی، افراد حاضر در خط و افرادی که به مرخصی رفته بودند را بایستی ثبت می کردم.

همان ایام خبری آوردند که نیروهای تخریبی گردان ما که در منطقه «هرمزآباد» (۱) بودند،

بر اثر اصابت خمپاره ای که به داخل سنگر آنها زده شده بود، تعدادی زخمی و تعدادی هم به شهادت رسیدند. من هم با شنیدن این خبر با موتور یکی از رزمندگان ما به منطقه هرمز آباد رفتم تا از نزدیک حادثه را مشاهده کنم. در بین مسیر نزدیک به دره و

ارتفاعات کله قندی همیشه یک تابلوی گردش به چپ بود. این تابلو گویا بر اثر باد افتاده بود. همیشه وقتی که به این تابلو می رسیدیم سرعت خودمان را کم می کردیم و بعد می پیچیدیم. زمانی که به پیچ رسیدم چون تابلو را ندیدیم، جاده پیچید ولی من نیچیدیم. با سرعتی که داشتم تالب دره هم رفتم ولی چون جاده شنی بود، موتور سر خورد و من هم روی زمین افتادم. مقداری پاهایم خراش برداشت ولی هر طور شد دوباره بلند شدم و خودم را به بهداری رسانیدم. همانجا هم رزمانم را هم دیدم که بر اثر خمپاره به شهادت رسیده بودند. زخم هایی که برداشته بودم را پانسمان کردم و دوباره به محل اسکان برگشتم.

بعد از چند روزی که حالم بهتر شد؛ واحد تخریبی ما مأموریت پیدا کرد دو محور را شناسایی کند. یکی محور میمک و دیگری قلعه قلاویزان بود. به دو گروه تقسیم شدیم. عده ای برای شناسایی محور

میمک در «روستای سرنی» همان (سه راه جمده الله)، جلوتر از میمک در خانه‌هایی روستایی مستقر شدند و ما هم برای شناسایی محور قلاویزان و «چنگوله جبل الحمرین» مشغول شدیم.

پشت ارتفاعات قلاویزان مسیر خیلی خطرناک و تقریباً سوت و کوری بود. با دیگر رزمنده‌های شناسایی آنجا مستقر شدیم. محور خوبی برای شناسایی و دیده‌خوبی به خط عراقی‌ها داشت. در آن نقطه شناسایی‌های قابل قبولی را انجام دادیم. شب‌ها نزدیک ساعت یازده از محور پایین می‌رفتیم و حدوداً نزدیک صبح به غاری که وسط کوه بود می‌رسیدیم. تعدادی تدارکات را با خودمان به غار برده بودیم. تا شب بعد در همان غار مستقر شدیم. شب از آنجا به خط دشمن نزدیک می‌شدیم. تقریباً در پشت خط قرار می‌گرفتیم. هر شب دو ساعت پشت خط عراق دیده‌بانی می‌دادیم. و منطقه را چک می‌کردیم. گزارش را ثبت و ارسال می‌کردیم.

تا زمانی که به غار نرسیده بودیم خیلی مراعات نمی‌کردیم و با سرعت حرکت می‌کردیم. یکی دو شب از شناسایی‌ها دقیقاً در دل دشمن بودیم. فاصله هم طوری بود که از داخل شیارها و دره‌ها می‌رفتیم و موانع سختی در مسیر نبود. پانزده کیلومتر جلوتر از ما خط عراقی‌ها بود که از آنجا موانع شان شروع می‌شد. دقیقاً ما پشت سر عراقی‌ها بودیم. از یک طرف نیروهایشان با فاصله بود و از طرفی هم چسبیده به هم بودند. طرفی که خالی بود را ما دور می‌زدیم. تقریباً شانه به شانه شهر «زرباطیه و بدره» عراق بودیم. بعد از انجام نزدیک به هفت مرحله کار شناسایی منطقه به اصطلاح خودمان محور را قفل شده حساب کردیم. و تصمیم گرفتیم که به خط خودمان برگردیم.

بعد از اتمام کار شناسایی ها به مرخصی یک هفته ای به شهرستان رفتم. بعد از تمام شدن مرخصی ام دوباره به منطقه برگشتم. متوجه شدم که همان اتفاقی که ماه گذشته برای زرمندگان هرمزآباد افتاده بود، برای بچه های قلاویزان هم رخ داد. دقیقا خمپاره ای به سنگر بچه های تخریبی مستقر در محور قلاویزان اصابت کرده بود و همگی آنها به شهادت رسیده بودند. از میان هم گروهی هایم تنها من که در شهرستان بودم، زنده مانده بودم.

یک روز فرمانده قالبیاف من را به حضور خواست تا ببیند که تسلط ما بر مناطق قلاویزان که برای شناسایی رفته بودیم، چه میزان است. بنابراین من هم گزارشی را تهیه کردم و به مقرر فرماندهی در موقعیت شهید حیدری برای او بردم. موقعیت شهید حیدری دو ورودی داشت. یکی ورودی گردان ها و دیگری هم ورودی های فرماندهی بود.

برادر قالبیاف از من خواست که گزارشات و توضیحات را برای نیروهای ارتشی که قرار بود جایگزین نیروهای خراسان در جبل الحمرین و بخش ارتفاعات قلاویزان شوند، ارائه دهم. برای توضیح دادن گزارشات وقتی وارد جمع فرماندهان ارتش شدم، آنها با دیدن من تعجب کرده بودند که با وجود سن و سال کمی که داشتم، قرار بود کالک منطقه و محور را من تحویل بدهم. نقشه یک پنجاه هزارم را پهن کردیم و توضیحات را دادیم.

زمنه عملیاتی مهم

بعد از آنکه خط را تحویل دادیم، تعدادی از همزمان، توسط فرماندهی واحد از تیپ جدا شدیم و ماموریت پیدا کردیم که

صورت تخصصی دوره آموزش های خاصی را سپری کنیم. اوایل دوره جای سوال بود برایمان که این آموزش ها صرفا جهت آمادگی بدنی است و یا اینکه عملیات خاصی در پیش رو است. گویا فرماندهی واحد در جریان عملیات بود و به لحاظ سری و امنیتی بودن عملیات، موضوع را با ما در میان نگذاشت.

بعد از گذشت سه روز که افراد را جدا کردند، ما را به منطقه جنوب و در سایت چهار و پنج مستقر کردند. محل استقرار تیپ امام رضا (ع) هم سایت پنج بود. آموزش ها نزدیک به یک ماه طول کشید. افرادی که به همراه من در این آموزش حضور داشتند، برادران «حسین سلامی، حسن سحرخیز، عباس پیرایش، علی داورزنی، احمدبمانی، محمود فیض عارفی، حسن زهانی و مجید پیاده که در عملیات خیبر به شهادت رسید. و چند نفر دیگر که مجموعا پانزده نفر می شدیم.»

بعدها متوجه شدیم که این آموزش ها برای انهدام پل های دشمن بود. از جمله آموزش هایی که ما در این راستا می دیدیم، حمل «خرج گود» (۱) یکی از کارها بود. «اژدر بنگال» (۲) یکی دیگر از کارهایی بود که انجام می دادیم. انفجار با دینامیت و «تی ان تی» (۳)

و «خرج سی چهار» (۴)

یکی از کارها بود. این سه آموزش را به صورت تخصصی و کاربردی فرا گرفتیم. تخصص با چاشنی الکتریکی و چاشنی های فیلتری را کار می کردیم. دو نوع چاشنی برای انفجار به کار می بردند، یا الکتریکی که با مینیاتور عمل می کرد. یکی دیگر هم کند سوز و

۱- مواد منفجره با قابلیت نفوذ بالا برای اهداف نظامی و غیر نظامی استفاده می شود.

۲- مواد منفجره ای است که توسط واحد مهندسی رزمی به منظور پاکسازی موانع به کار می رود.

۳- ماده منفجره ای با سرعت انفجار بالایی است.

۴- مواد منفجره ای از خانواده پلاستیک می باشد.

تند سوز عمل می کرد. ما بیشتر فیتله ای را کار کردیم. الکتریکی ها بایستی متناسب با موقعیت کار گذاشته می شد و با دید کامل عمل می کردیم. ولی با فیتله ای هدف این بود که موقعیت تخریب شود. سریع یک زمانی را طبق همان زمانی که برای فرار در نظر می گرفتیم، مترائ فیتله را کم و زیاد می کردیم. برای آموزش این حرکت خیلی سختی کشیدیم. اما در پایان آمادگی کامل را به دست آوردیم. به طور مثال اگر یک پل که ارتفاع آن بیست متر از کف رودخانه یا کف جاده بود را ما بایستی این پل را از ستون ها و یا طناب هایی که به آن وصل بود، بالا و پایین می رفتیم و تمام این نقاط پل را با تسلط کامل مواد منفجره کار می گذاشتیم و بعد از موقعیت دور می شدیم تا پل را منفجر می کردیم. چند تا از این کارها را به صورت، شبه عملیاتی آنجا دادیم و کم کم برای عملیات جدید آماده شدیم.

یکی از آموزش هایی که خیلی در حین عملیات برای ما مفید واقع شد، بحث تحمل گرسنگی ها و سختی ها و نظم و انضباط در جیره بندی در غذاها بود. خیلی وقت ها صبح از قرارگاه و

سنگر حرکت می کردیم و شب برمی گشتیم. شاید با کمترین غذای در حد یک نهار مختصر جیره غذایی ما بود. این برنامه در طول یک ماه ونیم ادامه داشت.

این کارها را در آن زمان انجام می دادیم، تا برای عملیات سنگین و سختی آماده شویم. این عملیات، عملیات ویژه ای بود. چرا که برای اولین بار قرار بود از طریق آب وارد خشکی شویم و از آن جا به دشمن حمله کنیم. نقطه ای بود که در طول جنگ دشمن از آن نقطه هیچ گونه، حتی صدای یک گلوله از طرف ما را نشنیده بود.

نقطه امن و استراحت دشمن بود. به حدی که هر یگانی را که می خواست به

استراحت بفرستد آنها را در آن موقعیت مستقر می کرد، که هم در خط باشند هم استراحت کرده باشند.

عملیات خیبر

عملیات خیبر (۱)

۱- این عملیات در تاریخ ۳/۱۲/۱۳۶۲ با رمز «یا رسول الله (ص)» در منطقه عملیاتی هورالهوریزه و جزایر مجنون با اهداف تصرف و تأمین جزایر مجنون و بخشی از هورالهوریزه و با همکاری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی آغاز می شود. رزمندگان محور شمالی منطقه عملیاتی، با حمله موفق شدند چند روستای عراقی را آزاد کنند و زمینه را برای آزاد ساختن جزایر مجنون از چنگال نیروهای عراقی فراهم آورند. در مرحله مقدماتی ورود به جزایر مجنون، از اصل غافل گیری و سرعت عمل بهره گرفته و تعدادی از یگان های مستقر در جزیره را به هلاکت رسانیدند. با ورود دیگر یگان های شرکت کننده در عملیات، دشمن عراقی را به محاصره در آورده و پس از نبردی سخت جزیره مجنون شمالی را آزاد کردند و به سمت جزیره جنوبی یورش بردند و تلاش کردند به هر قیمت، جزایر مجنون را همان شب کاملاً تصرف کرده و امکان هرگونه عکس العمل را از دشمن سلب کنند. با روشن شدن هوا و با وجود عقبه آبی ۳۰ کیلومتری، مشکلات زیادی از جمله تدارک نیروهای عمل کننده ایجاد شد. بنابراین پس از نبردی سنگین، دشمن بعضی به منتهی الیه جزیره جنوبی رانده شد و بدین ترتیب، این هدف مهم نیز تحت کنترل نیروهای ایرانی درآمد. در ادامه برای حمایت و پشتیبانی از رزمندگان هلی کوپترهای هوانیروز وارد عمل شده و رزمندگان را هلی برد و تدارک کردند. در مقابل هم نیروی هوایی عراق هلی کوپترهای ترابری رزمندگان را مورد حمله قرار داد تا عقبه ایران را عقیم کند و از فشار نیروهای به مواضع دشمن بکاهد که نیروی هوایی ایران وارد عمل شده به مقابله با هواپیماهای دشمن پرداختند تا حمایت و تدارکات رزمندگان از هوا و هور ادامه یافت. رزمندگان در دومین شب حمله، در منطقه طلایه قدیم، با حماسه آفرینی پل طلایه را به همراه چند روستای دیگر از چنگ دشمن در آوردند، که با روشن شدن هوا ارتش عراق اقدام به پاتک کرد که با عکس العمل نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران مواجه شد. در سومین روز عملیات، نبرد شدید در اطراف رودخانه دجله در گرفت و نیروهای ایران با حمایت هلی کوپترهای موشک انداز کبرای هوانیروز موفق شدند چندین فروند هلی کوپتر و دستگاه تانک و نفربر عراقی را منهدم کنند. دشمن شکست خورده، در همین روز در منطقه العزیزه و جنوب منطقه عملیات، اقدام به ۳ پاتک کرد که با عکس العمل به موقع ایرانی ها در هر پاتک با از دست دادن تعدادی ادوات زرهی، به عقب رانده شدند و مواضع جدیدی از دشمن به تصرف رزمندگان ایران درآمد. با شکست های سنگین ارتش عراق، در تاریخ هشتم اسفند، صدام حسین دستور حمله شیمیایی را به طور گسترده صادر کرد. ناگهان چند هواپیما در آسمان منطقه ظاهر و اقدام به پرتاب راکت هایی کردند که پس از برخورد با زمین با صدای ضعیف و خفه ای منفجر و دود زرد رنگی از آن ها متصاعد شد و بوی میوه و سیر را در فضا منتشر کرد. تعدادی از رزمندگان اسلام بر اثر جراحات شدید ناشی از گازهای شیمیایی به شهادت رسیدند. رزمندگان اسلام در ادامه عملیات با وارد ساختن ضربات سنگین به عراقی ها موفق شدند ۱۰ کیلومتر در جبهه طلایه پیشروی کنند. پس از شکست سنگین عراق، جزایر مجنون مملو از جنازه و ادوات زرهی سوخته شده بعثیان بود و عراق به هیچ خبرنگاری اجازه

بازید از جزایر را نمی داد. رزمندگان ایران دامنه عملیات را به منطقه طلایه کشاندند که پس از نبردی سنگین، موقعیت مواضع آزادشده از قبیل جزایر مجنون به مساحت ۱۶۰ کیلومتر مربع دارای ۵۰ حلقه چاه نفت، چند روستا در منطقه تثبیت شد.

قبل از شروع عملیات خیبر دستور انتقال نیروها از منطقه عملیاتی خیبر به سمت جنوب صادر شد. این کار را شبانه و با رعایت تمام نکات امنیتی صورت گرفت. بعد از اینکه نیروها را به جنوب انتقال دادند، آنها را در منطقه سایت های چهار و پنج مستقر کردند. افراد واحد ما در سایت پنج، در منطقه شوش مستقر شدند. همان منطقه عملیاتی فتح المبین و والفجر مقدماتی بود. با دیدن منطقه دوباره خاطره های عملیات والفجر مقدماتی و ایام عملیات برای ما تجدید شد.

تیپ ۲۱ امام رضا(ع) و لشکر پنج نصر هر دو در سایت پنج منطقه مستقر بودند. در همان سایت پنج یک دوره آموزشی فشرده و انتهایی برای چک کردن آخرین برنامه های عملیاتی هم انجام دادیم. بیشترین کاری که در چند روز مانده به عملیات انجام می دادیم کار با «خرج گود» بود. روش های مختلف میزان انفجار و حفر آن، قدرت خرج گودها را محاسبه می کردیم و آن ها را در داخل دیواره ها یا سقف پل ها و یا کف پل قرار می دادیم و بعد منفجر می کردیم. با این کار قدرت تخریب آن را اندازه می گرفتیم. بیشتر از پل هایی که در زمان حمله نیمه تخریب شده بودند، استفاده می کردیم.

بعد از تمام شدن دوره های اخر آموزش، اوایل اسفند ماه سال

۱۳۶۲ بود که ما را به منطقه هویزه منتقل کردند. دوباره شبانه با رعایت تمام نکات امنیتی این کار انجام شد. در عملیات های قبل گاهی پیش می آمد که برای شناسایی به منطقه ای می رفتیم. هنگام بازگشت به شهر، مشاهده می کردیم که مردم شهر از انجام عملیات در آینده خبر دارند و همین باعث لو رفتن عملیات و دادن هزینه های سنگین می شد.

اما در عملیات خیر تمام موارد امنیتی رعایت شده بود. شناسایی ها به طور دقیق انجام شده بود و نیروها آمادگی لازم را کسب کرده بودند. زمانی که به هویزه رسیدیم، منطقه کاملاً برای ما نا آشنا بود. منطقه عملیاتی هویزه برای تمامی افراد نا آشنا بود. چرا که در آن منطقه تا قبل از آن عملیاتی را انجام نداده بودند و به صورت قرارگاهی مستقر نشده بود. ما در قرارگاه «شهید مجید بقایی» مستقر شدیم. نیروهای دیگر هم در قرارگاه های حسن غلامحسین افشردی، حسن باقری بودند.

رسم بر این بود که چند شب قبل از شروع عملیات، نیروهایی که درگیر عملیات می شوند، وصیت نامه های خودشان را بنویسند. من هم با دیگر همسنگریانم این کار را انجام دادم. بعضی از رزمندگانی بودند که سابقه یکی دو سال حضور در جبهه را داشتند. بنابراین با توجه با حضور در عملیات هایی که داشتند، گاهی چند برگ وصیت نامه از خودشان نوشته بودند. (۱)

در این عملیات احساس خاصی داشتم. اولاً به لحاظ موقعیت جغرافیایی منطقه عملیاتی و دیگر به لحاظ وسعت عملیات و

نیروهای شرکت کننده ای که در منطقه مستقر بودند. در عملیات های قبلی که در آنها شرکت داشتیم، همه آنها زمینی بودند. اما در این عملیات اولین تجربه عملیات آبی من بود. وسعت منطقه عملیاتی هم خیلی زیاد بود. تقریباً از طلائیه شروع می شد و تا نزدیکی های فکه ادامه داشت. از لحاظ امنیتی هم خیلی ویژه بود. مشخص بود که روی این عملیات حساب ویژه ای برای ضربه زدن به دشمن و قطع محورهای ارتباطی عراق از «بصره به العماره» باز کرده بودند.

طبق نقشه عملیاتی قرار بود که طلائیه را از پشت خط دشمن به تصرف خودمان دریاوریم. از طرف دیگر ما در منطقه عملیاتی خاک ریزهای مثالی در شلمچه داشتیم. این خاکریزها در سمت راست شلمچه و در موقعیت طلائیه و شلمچه بودند. یعنی در زاویه خط مرزی ما که به صورت هندسی ۹۰ درجه ای قرار می گرفت. همان موقعیت ۹۰ درجه خاک ریزها نقطه استراتژی دشت هم بود و به راحتی می توانستیم از آن جا به بصره ورود پیدا کنیم.

عراقی ها هم با تمام امکانات موانعی را در آن جا ایجاد کرده بودند. انواع کانال ها، میادین مین، سیم خاردارها، انواع خاک ریزها را ایجاد کرده بودند. ابتدا خاک ریزها مثالی شکل بودند که دسترسی به آنها کار بسیار سختی بود و امکان نفوذ به داخل آنها وجود نداشت. طی دو مرحله عملیاتی که انجام دادیم، توانستیم خاکریزها را بشکنیم. اما امکان استقرار و پشتیبانی وجود نداشت. بعد از شکسته شدن خاکریزها بچه ها به عقب برمی گشتند. با شکسته شدن خاکریزها نیروها توانستند از هورالهویزه راه جدیدی را باز کنند.

کار شناسایی این عملیات توسط رزمندگان «قرارگاه ویژه نوح»

صورت گرفته بود. بچه های این قرارگاه شب عملیات نزد ما آمدند و ما را توجیه عملیاتی کردند. در این عملیات گردان ما قرار بود که به «شهر القرنه» حمله کند. بچه های قرارگاه نوح، نقشه شهر القرنه را برای توضیح دادن به افراد واحد تخریبی ما آورده بودند. موقعیت استقرار یگانی در شهر، محل استقرار واحد تخریب و اطلاعات، استقرار گردان ها و فیلم مسیر راه را هم نشان دادند که تمام این اطلاعات را شناسایی کرده بودند.

ماه ها روش رانندگی با قایق را به گروهی از رزمنده یاد داده بودند. برای اولین بار بود که نیروها از قایق استفاده می کردند. آن هم در یک فضای خیلی محدود که در بعضی جاها عرض رودخانه به دو متر می رسید. قایق ها هم به صورت منظم و پشت سر هم حرکت می کردند. فقط کافی بود یکی از قایق ها به علت خرابی در بین مسیر از حرکت بایستد، و یا اینکه پروانه های آن داخل علف های رودخانه گیر کند، و باعث از دست رفتن کنترل قایق و از مسیر خارج شدن آن می شد. با رخ دادن هر یک از این اتفاقات موجب تصادفات خیلی سختی می شد. همین اتفاق نه تنها موجب غرق شدن تعدادی از رزمندگان می شد، بلکه ترافیک سنگینی از قایق ها در داخل رودخانه را به وجود می آورد. در همین عملیات چند مورد از این اتفاقات رخ داد و من خودم شاهد از بین رفتن رزمندگانی بودم که با غرق شدن قایق آنها و بلد نبودن شنا، در آب جان خودشان را از دست دادند. کمکی هم از دست کسی بر نمی آمد و ما چاره ای جز ادامه دادن به مسیرمان را نداشتیم. بنابراین بدون توجه به اتفاقاتی که رخ می داد برای انجام عملیات به جلو پیش می رفتیم.

یک مورد دیگری هم که در این عملیات شاهد آن بودیم، بحث طول مسیر عملیاتی بود. تعدادی زیادی از رزمندگان در این مسیر به علت طولانی بودن مسافت عملیاتی راه را گم می کردند. از آنجایی که چندین لشکر به طور همزمان در حرکت از نقطه رهایی بودند، امکان گم کردن مسیر عملیاتی در بین رزمندگان زیاد بود.

عراقی ها فکر نمی کردند که از این نقطه حمله ای توسط نیروهای ما صورت بگیرد. بنابراین بچه های شناسایی و اطلاعاتی قرارگاه نوح در قالب گروه های ماهیگیری و به عنوان نیروهای بومی عراقی داخل شهر شده بودند و از دجله و فرات، تمام مسیرها را شناسایی و فیلم برداری کرده بودند. تمام این فیلم ها را هم ما دیدم. شب عملیات آنچه را که آموخته بودیم دوباره در گردان و بین بچه های خودمان تمرین کردیم.

با شروع عملیات، نزدیک غروب نماز مغرب و عشاء را در خشکی خواندیم و به سمت هور حرکت کردیم. چند کیلومتر را در شب پیاده رفتیم. با رسیدن به کنار رودخانه سوار قایق ها شدیم. چند ساعتی را با قایق های موتوری در رودخانه حرکت کردیم. ازدحام و تراکم نیروها خیلی زیاد بود. اکثر یگان ها از راه آبی حرکت می کردند تا نقطه خطی به نام «ریگ» برسند. خط مرزی آبی ما در هورالهوریزه بود.

شب عملیات قایقی که نیروهای واحد ما در آن بود راه را گم کرد. و به جای اینکه به «هورالعظیم» و «القرنه»^(۱) برویم سر از منطقه اسکان نیروهای لشکر ۸ نجف اشرف و جزیره مجنون در آوردیم. زمانی که پیاده شدیم، متوجه شدیم همه بچه های اصفهان هستند. علت این

۱- شهری در جنوب شرق کشور عراق و از توابع شهرستان بصره در محل تقاطع دو رود دجله و فرات و محل تشکیل شط العرب است.

که راه را اشتباه رفته بودیم یک تشابه اسمی بود.

در ابتدای عملیات قرار بود واحد تخریبی ما به همراه گردان رعد و یاسین از تیپ امام رضا، همزمان وارد شهر القرنه شویم. بنا بر این بود که به همراه این گردان ها زمانی که به شهر رسیدیم، ماشینی پیدا کنیم و وسایل انتحاری برای منهدم کردن پل ها را با آن حمل کنیم. چیزی که گروه را از مسیر خارج کرد این بود که فرمانده گردان یاسین برادر اسماعیل کریمیان بود. زمانی که به ما گفتند: گردان کریمی به سمت چپ بپیچد، راهنمای قایق از آنجایی که یکی از فرماندهان گردان نجف اشرف هم کریمی نام داشت، قایق را به سمت جزیره مجنون برد. بعد از رسیدن به جزیره مجنون و متوجه شدن از اشتباه سریع سوار بر قایق شدیم و به سمت هورالعظیم برگشتیم.

زمانی که خط شکسته شد و می خواستیم به شهر القرنه برویم، اولین اقدامی که انجام دادیم؛ شناسایی وضعیت محورهای عملیاتی و کسب اخبار منطقه تحت نفوذ عراقی ها بود. زمانی که می خواستیم وارد شهر شویم، اولین کاری که می کردیم، سعی می کردیم از لحاظ اخبار، خبرها را مطلع شویم و وضعیت سایر محورهای عملیاتی را هم چک کنیم.

تقریباً ساعت دوازده بامداد بود، که عملیات شروع شد. عده ای از یگان ها شب قبل از ما ماموریت داشتند که وارد خط بشوند. زمانی که ما وارد خط شدیم، دیدیم که آنها در خط حضور دارند. و عملیات شروع شده بود. گردان ما در این عملیات ماموریت داشت پل هایی که بین جاده العماره تا رودخانه دجله و فرات را منهدم کند.

گروه پانزده نفری ما ماموریت انهدام این دو گل بزرگ را داشت.

زمانی که ما به خط رسیدیم رزمندگان که از قبل آنجا بودند خط را فتح کرده بودند و وارد شهر القرنه شده بودند. از تیپ ۲۱ امام رضا هم گردان رعد وارد شهر شده بود. هوا هم کم کم رو به روشنایی می رفت. بعد از اینکه نمازمان را کنار هورالعظیم خواندیم. ماموریت پیدا کردیم که به داخل شهر القرنه برویم و برای حمل «خرج گودها» و وسایل انفجار ماشین پیدا کنیم.

به خط شهر القرنه که رسیدیم، چون خط شکسته شده بود، فقط تعدادی از چادرهای عراقی و چندتا سنگر تک نفره آنجا نگهبانی می دادند. بیشتر از نیروهای مردمی بودند آن هم فقط افرادی که سن بالایی داشتند در شهر مانده بودند. ما به داخل چادرها رفتیم تا تجهیزات عراقی ها را با خودمان ببریم. داخل چادر یک رادیو بود که آن را برداشتیم.

چهار نفر از گروه ما برادران «عباس پیرایش، حسین سلامی و داورزنی به همراه من» برای پیدا کردن ماشین مامور شدیم به داخل خود شهر وارد شویم. نزدیک به صد متر مانده بود که به دجله برسیم، متوجه شدیم که نیروهایمان به عقب برمی گشتند. گفتیم: «برای چه به عقب بر می گردید؟»

گفتند: «عراقی ها به کنار رودخانه آمده اند و امکان مقاومت را نداریم. باید به عقب برگردیم.»

بچه ها همه سراسیمه به عقب برمی گشتند. در حالی که همه نیروها از لب رودخانه دجله به سمت هورالعظیم در حال عقب نشینی بودند، دیدم معاون گردان یاسین، برادر قاسم ژیان که در عملیات های قبل با او آشنا شده بودم، جنازه شهیدی که تقریباً چند تکه شده بود،

را داخل چفیه ای می گذاشت که با خود به عقب برگرداند.

در این عملیات صحنه های عجیب زیادی را دیدم. یکی از این صحنه ها دیدن سر جدا شده یکی از رزمندگان در حال فرار بود. زمانی که در حال عقب نشینی بود بر اثر اصابت گلوله توپ سرش از بدن جدا شد و تا چند لحظه با سر کنده راه می رفت و بعد از چند قدم بر روی زمین افتاد و به شهادت رسید. ما هم چاره ای به جز عقب نشینی نداشتیم. کم کم به پشت خاکریز هورالعظیم، لب آب برگشتیم.

فصل سوم: آرزوی شهادت و تقدیر اسارت

اشاره

به وقت اسارت

وقتی به عقب برگشتیم تا سوار قایق‌ها شویم، دیدیم تمام قایق‌ها هم به عقب برگشته بودند تا نیروهای جدید را به خط بیاورند. تقریباً نزدیک ظهر شده بود و بچه‌ها مشغول مقاومت بودند. عراقی‌ها هم همچنان در حال پیشروی تا ساحل هورالعظیم بودند. در این فاصله مقاومتی از هیچ‌یک از یگان‌ها صورت نگرفته بود. عراقی‌ها با هلی‌کوپتر، نیروهای زرهی خود را به لب ساحل می‌رسانیدند و از طرفی هم نیروهای ما را از بالا با هلی‌کوپتر مورد هدف گلوله قرار می‌دادند. خیلی از بچه‌ها در این فاصله به شهادت رسیدند. ما همچنان تا نزدیکی‌های غروب خط را حفظ و مقاومت می‌کردیم.

غروب که شد تقریباً امکانات و تجهیزات ما به پایان رسید و دیگر امکان مقاومت نداشتیم. عراقی‌ها به لب کانال، چهار متری ما رسیده بودند. آنها با ما صحبت می‌کردند که دست از مقاومت برداریم و تسلیم شویم. بچه‌های جمع ما هم بچه‌های با تجربه جنگ بودند. هر کدام نزدیک به دو سال سابقه حضور در جبهه را داشتند و برایشان سخت بود که تسلیم عراقی‌ها شوند. پشت سرمان که نگاه می‌کردیم رودخانه آب را می‌دیدم که امکان شنا کردن مسیر سی کیلومتری بدون قایق و بازگشت به عقب را نداشتیم. از طرفی هم بچه‌هایی را می‌دیدم که زیر پوش‌های سفید خود را درآورده بودند و به نوک تفنگ‌هایشان به نشانه تسلیم شدن گذاشته بودند. یکی از رزمندگان با دیدن این صحنه از این گروه، با اربی جی که در دست داشت به سمت آنها رفت و آنها را تهدید کرد که چرا تسلیم عراقی‌ها شده‌اند.

نیروهای زرهی و پیاده عراقی‌ها هم همچنان در حال آمدن به

سمت ما بودند. یکی از رزمندگان با دیدن لشکر عراقی ها پشت «پی ام پی» (۱) رفت و حدود سی نفر از عراقی ها را تار و مار کرد. عراقی هایی که جلوتر از ما بودند، متوجه نشدند که از کدام سمت شلیک شده است. در همین حین من به کنار بچه هایی رفتم که خود را تسلیم کرده بودند. در مسیری که می رفتم فرمانده گردان رعد برادر «رضا پروانه» را دیدم که به شهادت رسیده بودند. فرمانده خط «حسن مهاجر» هم بر اثر خوردن گلوله در حال جان دادن بودند. تعدادی هم برای برگشتن به عقب خودشان را به رودخانه انداختند ولی چون طول رودخانه زیاد بود، مدتی بعد توسط قایق های گشتی عراقی به اسارت درآمدند. مدتی بعد بچه ها یکی یکی در حال تسلیم شدن بودند. من هم خواستم نقشه و کالک را از بین ببرم.

نیروهای عراقی وضعیت را از بالا و پایین کنترل می کردند. آنها با هلی کوپتر به ما نزدیک شدند و کاملاً بر ما مسلط شدند. عراقی ها این نکته را متوجه شده بودند که در موقعیتی که ما قرار گرفته بودیم به جز آرپی جی زن امکان استفاده از سلاح دیگری برای ما مقدور نبود. بنابراین ارتفاع را می سنجیدند و تا نقطه ای به ما نزدیک می شدند که آرپی جی های ما به آنها اصابت نکند. آرپی جی ها نزدیک به پانزده متر مانده به هلی کوپتر، در هوا منفجر می شدند.

عراقی ها کاملاً به خاکریزهای ما دید داشتند و خاکریزی که به هورالهیوز متصل بود و رزمندگانی که به جلو آمده بودند، پشت آن سنگر گرفته را هدف گلوله های موشکی خود قرار می دادند. تعدادی از رزمندگان همانجا به شهادت رسیدند. اما هدف اصلی عراقی ها

۱- خودروی زرهی جنگی مخصوص پیاده نظام های جنگی است.

ایجاد رعب و وحشت در دل رزمندگان و جلوگیری از پیشروی آنها به داخل شهر القرنه شوند.

با دیدن این شرایط با بی سیم با فرمانده تیپ برادر قالیباف ارتباط برقرار کردیم و موقعیت را گزارش دادیم. فرمانده گفتند: « برای ما نیروی کمکی فرستاده اند.»

بچه هایی که برای کمک می آمدند برای اینکه با سرعت بیشتری به ما برسند در بین راه یک ماشین الفای عراقی را سوار می شوند. نیروهای خودی تشخیص ندادند که ماشین خودی هست و با هم درگیر شده بودند.

دوباره با برقراری ارتباط با مرکز فرماندهی و اطلاع دادن از شرایط وخیم خط، فرمانده گفتند: « خودمان را به قضا و قدر الهی بسپاریم. به امید دیدار.»

ما هم با دیدن این صحنه ها تصمیم گرفتیم که مشورت کنیم. قرار شد استخاره بگیریم. یکی از برادران یک قرآنی در جیب خود داشت که در گوشه ی سمت راست آن، خوب و بد نوشته ده بود. او قرآن را باز کرد و آیه « قُلْ رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا »^(۱) آمد. بالای صفحه را که نگاه کردیم، خوب نوشته شده بود. دیگر چاره ای هم نداشتیم. تقریباً نیمی از بچه های دو گردان یاسین و رعد به شهادت رسیده بودند. تعدادی هم زخمی شده بودند. از طرفی هم نه راه برگشت داشتیم و نه راهی برای مقاومت مانده بود. بنابراین در غروب اسفند ماه سال ۱۳۶۲ چاره ای به جز تن دادن به اسارت برایمان نمانده بود.

۱- قرآن کریم، سوره ۱۷: الإسراء - جزء ۱۵، آیه ۸۰

لحظه اسارت یکی از سخت ترین لحظات زندگی ام بود. چرا که در مدت ۱۹ ماهی که در جبهه حضور داشتم، تقریباً بیشترین زمان را مشغول شناسایی مناطق عملیاتی بودم. زمانی پیش می آمد که تا پشت خط دشمن هم می رسیدیم اما لحظه ای فکر اسارت در ذهنم خطور نمی کرد. در هر صورت در اولین روز از حضورمان در عملیات خیبر چهارم اسفند ماه ۱۳۶۲ به همراه تعداد زیادی از تیپ ۲۱ امام رضا به اسارت عراقی ها درآمدم.

رزمندگان که داخل کانال بودند و می خواستند از آب بیرون بیایند، عراقی ها دست هایشان را دراز می کردند و بچه ها را از آب بالا می کشیدند. بعد یکی یکی آنها را به صف می کردند.

همین حین متوجه شدم که در داخل فانوسقه ام پر از نارنجک بود. زمانی که لحظه اسارتمان را قطعی دیدم، آن را باز کردم و داخل آب انداختم. روی تجهیزاتمان غیرت داشتم و دوست نداشتم که به دست عراقی ها بیوفتم. تمام نقشه ها و کالک منطقه را هم زیر گل ها پنهان کردم. زمانی هم که عراقی ها می خواستند من را بالا بکشند دستم را به آنها ندادم و خودم از کانال بالا آمدم.

رادیویی را هم که از داخل چادر عراقی ها برداشته بودم، هنوز همراهم داشتم. آن را روشن کردم و شنیدم که اخبار صدا و سیما می گفت: «رزمندگان ما با آب دجله و فرات وضو ساختند و پیرومندان عملیات خودشان را ادامه می دهند.» ما با شنیدم این خبر تعجب کردیم و گفتیم: «ما که اسیر شدیم، پس چطور رادیو خبر از پیروزی را می دهد؟»

مدتی بعد متوجه شدیم که رزمندگان یگان های دیگر از دجله و

فرات رد شده بودند. یکی از رزمندگانی که در کنار من بود، گفت: « محسن رادیو را خاموش کن. اگر عراقی ها تو را با این رادیو ببینند، قطعاً تو را خواهند کشت.»

اما من هنوز موقعیت را درک نکرده بودم و فکر نمی کردم که اسیر شده ام. همچنان با رادیو راه می رفتم. مدتی بعد رادیو باتری تمام کرد و خاموش شد.

نزدیک به سیصد متر جلوتر که رفتیم، به محوطه ای نزدیک شدیم که در اختیار نیروهای عراقی بود. آنجا ما را نگه داشتند تا ماشین های آیفا بیایند و ما را با خودشان به عقب ببرند. دیدن این صحنه واقعاً برایمان خیلی سخت بود. اسارت برایم قابل درک نبود. در این بین همزمانم را می دیدم که زخمی و مجروح بودند و نمی توانستند راه بیایند. خیلی از آنها در بین راه به شهادت رسیدند. نزدیک دو ساعت منتظر ماشین ها ماندیم. در این بین هر لحظه منتظر رخ دادن اتفاقی بودیم. با خودمان می گفتیم: « نیروهای کمکی به زودی از راه می رسند و یک درگیری پیش می آید که ما را آزاد کنند.»

تقریباً هوا رو به تاریکی می رفت. منطقه هم به شدت آرام بود. فقط صدایی آه و ناله رزمندگانی که زخمی شده بودند به گوش می رسید. از فاصله های دور هم گاهی صدای شلیک به گوش می رسید که همین صدا در آن لحظات امیدی برای ما اسرا بود.

بعد از گذشت دو ساعت ماشین های آلفا آمدند و ما را سوار کردند و به سمت شهر القرنه بردند. از پل دجله رد شدیم و وارد خود شهر شدیم. ما را به مرکز شهر همان نقطه ای که ارتش و نیروهای امنیتی و انتظامی عراقی ها مستقر بود، نگه داشتند. تعدادی از مردم هم با

دیدن ماشین های اسرا به سمت ما آمدند و شروع به شادی و رقص کردند. سربازان عراقی هم ما را مجبور کردند که از ماشین پیاده شویم و شادی مردم را تماشا کنیم. بیشتر هم خانواده خود نظامی ها بودند.

قبل از شروع عملیات با توجه به شناختی که از مردم القرنه به دست آورده بودیم. آنها را مردمی شیعه و ایرانی دوست می پنداشتیم که با ورود ارتش ایران به این شهر، آنها از ما استقبال خواهند کرد و ما مردم را به شهر ناصریه راهی می کنیم و نیروهای خودمان را در آنجا مستقر می کنیم. با توجه با اتفاقاتی که رخ داد، ما در وضعیت اسارت وارد این شهر شدیم.

به سمت بصره

نزدیک یک ساعت داخل ماشین نشسته بودیم که بعد از تعیین تکلیف ما را از القرنه به سمت العماره بردند. در العماره توقف کوتاه مدتی داشتیم. آنجا دوباره تصمیم گرفتند که ما را به بصره ببرند. در توقف کوتاه مدت در دژبانی العماره ما را پیاده کردند و تمام اسرا را تفتیش کردند. هر کدام از رزمندگانی که وسایلی به همراه خود داشت، مورد تفتیش عراقی ها قرار گرفتیم و تمام و سایل همراهمان به غیر از لباس تنمان را گرفتند. رادیویی هم که همراه من بود را گرفتند.

دوباره ما را سوار اتوبوس کردن و به سمت بصره به راه افتادیم. در بین راه به صورت همزمانم که نگاه می کردم، غم و غصه را در چهره هر یک از آنها میدیدم. هیچ کداممان حرفی نمی زدیم. همه سکوت کرده بودیم. من گاهی سعی می کردم حرفی و یا حتی شوخی داشته باشم تا فضا را از این اندوهگینی در بیاورم. ولی واقعا لحظات سختی را به پشت سر می گذاشتیم.

تقریباً نزدیک صبح بود که ما را به قرارگاه پشتیبانی، در بصره بردند. آنجا واحدهای مسکونی و آسایشگاه های استقرار نیروها و ستادهایشان بود. نزدیک به ده آسایشگاه و دو ساختمان فرماندهی داشت. از بچه های خط ما بیش از دویست نفر اسیر بودیم.

تعداد اسرایی که در این عملیات به اسارت درآمده بودند، خیلی زیاد بودند، بنابراین عراقیها مجبور شدند قرارگاه پشتیبانی خودشان را اسکان اسرا تخلیه کنند. زمانی که وارد قرارگاه شدیم، چون هوا سرد و بود و از طرفی هم داخل اتاق ها خالی بود، به محض ورود به اتاق ها از شدت سرما پرده های اتاق ها که رنگ بنفشی هم داشت را کشیدیم و به خودمان پیچیدیم.

شب اول اسارت خیلی رفتار بدی از بعضی ها مشاهده نشد. اول اینکه تعداد اسرایی که در این عملیات به اسارت درآمده بودند زیاد بود و سربازهایی که برای مراقبت و نگهداری از این قرارگاه و محل استقرار اسرا گذاشته بودند، برای نگه داری از اسرا کفایت نمی کرد. عراقی ها هم از همین می ترسیدند که اگر ابتدای کار آزار و اذیت را شروع کنند ممکن بود که ما همانجا شورش کنیم. تنها در زمان بازجویی ها کتک می زدند.

کم کم برای بازجویی ها به سراغمان آمدند. تعداد افراد مجروح و زخمی هم خیلی زیاد بود و خود من هم دوتا ترکش خورده بودم. بنابراین سعی کردم به اتاقی بروم که افراد مجروح را آنجا مستقر کرده بودند. چون مجروح بودیم، برای بردن بازجویی به سراغ اتاق ما نسبت به اتاق سایر اسرا کمی دیرتر آمدند. عراقی ها هم به دنبال پیدا کردن افراد سپاهی و به اصلاح خودشان شیخ ها بودند. برای آنها مهم بود

که فرماندهان و مسولان جنگی را به اسارت گرفته باشند. اگر فرمانده گردانی را پیدا می کردند، بعد به دنبال پیدا کردن نیروهای گردان بودند تا پرونده بازجو کننده تکمیل شود.

بعد از گذشت دو روز برای بازجویی نوبت به اتاق ما شد. تعدادی از اسرا را بازجویی کردند و سپس نوبت به من رسید. زمانی که از من پرسیدند « پاسدار هستم یا نه؟ » وقتی جواب دادم که من پاسدار نیستم، بازجوی عراقی جلو آمد تا مرا بزند. به چهره ما شک کرده بود. من هم به مترجم بازجو گفتم: «من پاسدار نیستم. حالا- اگر دوست دارد اسم مرا پاسدار رد کند، اشکالی ندارد ولی بگو به او که پاسدار نیستم.»

او هم این حرف را جدی گرفت و اسم مرا به عنوان پاسدار نوشتند.

در بصره عراقی ها تمام سعی ایشان این بود که فرماندهان و افراد سپاهی، کادری را پیدا کنند. دلیل این کار هم این بود که بتوانند آنها را با فرماندهان ارشدی که به اسارت ایرانی ها درآمده بودند، تبادل کنند.

چهار روز از دوران اسارتمان در بصره گذشته بود، دوباره برای مرحله بعدی ما را برای بازجویی بردند. بعد از اینکه تعداد زیادی از بچه ها را بردند. افراد اتاق ما را هم بردند. مدتی را پشت در نشسته بودیم. یک تعدادی را می بردند و سوالاتی از آنها می کردند و بیرون می آمدند. من هم به پشت سر دیگر اسرا می رفتم تا دیرتر از من بازجویی کنند.

بازجویان عراقی کارشناسان باهوشی بودند. یک تعدادی هم مترجم داشتند که آنها از نیروهای خود باخته و منافقین بودند که به خدمت عراقی ها درآمده بودند. گاهی مواقع که می پرسیدند در جنگ

چیکاره بویم؟ در جواب می گفتیم: «ما محصل بودیم که داوطلبانه به جبهه رفتیم.»

بازجوی عراقی متوجه می شد و با کتک زدن به ما می گفت: «از نحوه صحبت کردن تو مشخص است که پاسدار هستی.»

هر چه قدر هم که مقاومت می کردیم باز هم اسم ما را در لیست پاسدارها ثبت می کردند. در این روز من سعی می کردم که آخرین نفر بازجوشونده باشم. ساعت تقریباً به نهار و نماز نزدیک شد و بازجوکننده خسته شد. به سرباز عراقی دستور داد تا ما را برگرداند و از بقیه افراد بعدظهر بازجویی می کند. زمانی که دوباره برای بردن ما آمدند، شیفت سربازها عوض شده بود و آنها فکر کردند که از ما را بازجویی کرده اند. آن روز از بازجویی قسر در رفتیم.

در همین بازجویی ها لیست گردان مخابراتی ما لو رفته بود. برای ما جالب بود که بفهمیم چه طور کادر گردان رعد تیپ ۲۱ امام رضا (ع) همه لو رفته بودند. اوایل گمان می کردیم که یکی از افراد این کادر زیر شکنجه ها مقاومت نکرده باشد و بقیه افراد را لو داده باشد. بعدها متوجه شدیم که لیست افراد این گردان در کوله پستی بیسم چی این گردان بوده است. به همراه کوله پستی لیست افراد هم رفته بود. زمانی که عراقی ها ما را محاصره کردند و به اسارت گرفته شدیم، تمام منطقه را چک کردند. بیسم چی گردان ما هم به شهادت رسیده بود. کوله پستی اش هم کنار جسدش افتاده بود. یکی از سربازان عراقی کوله پستی او را پیدا کرد و وقتی داخل آن را نگاه کرده بود، لیست تمامی افراد گردان را پیدا کرد. بنابراین از این طریق افراد مخابراتی گردان، آنهایی هم که در عملیات زنده مانده بودند و به اسارت درآمده

بودند، تمامی لو رفتند.

زمانی که دیگر مساله اسارت را پذیرفتیم، تعداد فرماندهان و افراد کادری که به اسارت درآمده بودند، تصمیم گرفتند که در بازجویی ها اسم خود را عوض کنند. چون اگر عراقی ها متوجه می شدند که کسی از اسرا جزو افراد کادری بود، آنها را به شدت اذیت و آزار می دادند. مثلا فرمانده تخریبی ما برادر رحمانی بود. چون پسوند فامیلی او میان دهی بود، بنابراین با نام مستعار میان دهی خود را معرفی کرد. خود من هم عبدالمحسن بودم ولی برای معرفی عبد را حذف کردم و گفتم: «نام محسن است».

از آنجا تا پایان اسارت همه من را با همان نام محسن شناختند. دیگر اسرا هم به همین ترتیب هر کدامشان یک نامی برای خود در بازجویی ها گفته بودند.

بازجویی ها همراه با انواع شکنجه ها همراه بود. گاهی برای بعضی از اسرا پیش می آمد که نتوانند زیر شکنجه ها مقاومت کنند و اسم افرادی را لو می دادند. بعد از بازجویی عراقی ها به سراغ افراد نامرده می آمدند. مثلا می گفتند: «رضا پروانه کیه؟»

ما هم می گفتیم: «فرمانده گردان بودند که در منطقه به شهادت رسیدند.»

بنابراین وقتی فرد را پیدا نمی کردند، اسم او را به لیست افرادی که کشته بودند، اضافه می کردند. از آنجایی که عملیات خیبر جزو اولین عملیات هایی بود که اکثر افراد یگان ها با هم به اسارت درآمدند، بنابراین عراقی ها بر همین اساس کادر چینی کرده بودند و دنبال این بودند که اسرای هر گردان را تکمیل کنند. گاهی اوقات پیش می آمد

که افراد نتوانند زیر شکنجه استقامت کنند و کادر چیده شده توسط عراقی ها تکمیل می شد.

بازدید از بصره

یک هفته از اسارت ما در بصره گذشته بود که عراقی ها تصمیم گرفتند ما را به داخل شهر بصره ببرند و به عنوان اسرای عملیات خیبر به مردم شهر نشان دهند. آن زمان مردم، شهر بصره را تخلیه کرده بودند. اکثرا افرادی که در شهر بودند، خانواده های افراد نظامی خود بعثی ها بودند. از مردم خود بصره فقط عده ای از عشایر در شهر مانده بودند. روزی که قرار بود ما را به داخل شهر ببرند، حدودا نزدیک به پانصد اسیر بودیم. تعداد زیادی اتوبوس هم آورده بودند. هنگامی که سوار بر اتوبوس ها شدیم احساس کردم که اولین نفری هستم که تا بحال سوار این اتوبوس شده است. اتوبوس ها همه تازه بودند.

زمانی که خبر دادند قرار است که اسرا را در شهر بچرخانند، همان تعداد کمی از مردم که در شهر مانده بودند برای دیدن ما به عنوان اسیر جنگی به خیابان ها آمده بودند و در مسیر حرکت اتوبوس ها قرار گرفتند. مردم با دیدن ما شروع به پرتاب کردن سنگ کردند. آنها آب دهن خود را همراه با انواع فحش ها نثار ما کردند. بعضی از آنها هم در حال رقص و پایکوبی بودند. عراقی ها ما را مجبور می کردند که نزدیک شیشه های اتوبوس بنشینیم و حتما بایستی بیرون را تماشا کنیم. هر اتوبوس تقریبا سی صندلی داشت، اما عراقی ها در هر اتوبوس پانزده نفر را بیشتر سوار کردند تا همه کنار صندلی نزدیک شیشه بنشینند و بیرون از اتوبوس، مردم در حال شادی را تماشا کنیم.

تنها چیزی که اجازه نمی داد در آن شرایط روحیه خودمان را از

دست بدهیم، یاد اسارت کاروان امام حسین (ع) بعد از واقعه عاشورا بود. تمام اسرا هم بعد از اینکه پذیرفتند که دیگر اسارت قسمت ما شده است، کم کم به خود آمدند و روحیه خود را حفظ کردند. تنها عده کمی از اسرا بودن که همچنان در اوایل اسارت سکوت کرده بودند و تحمل آن دوران را نداشتند. ما هم گاهی سعی می کردیم با انجام کاری فضا را عوض کنیم.

یادم می آید در همان روزهای اول اسارت با دیدن چهره تعدادی از اسرا که حالت افسردگی به خود گرفته بودند، خواستم کاری کرده باشم که آنها را بخندانم. در هر صورت اسارت بود و تکلیف ما مشخص نبود که در آینده چه اتفاقی قرار است رخ دهد. یکی از اسرا به نام برادر «نوروزی» که از نظر سن و سال بزرگتر از دیگر اسرا بود، با دیدن شوخی هایی که من با اسرا می کردم، عصبانی شد و به من گفت: «مگر تو پدر و مادر نداری؟ این کارها و رفتارها چیست؟»

من هم در جواب گفتم: «بزرگوار ما هم پدر و هم مادر داریم. ولی اینجا ما اسیر هستیم و جلوی بعضی ها نباید روحیه خودمان را از دست بدهیم.»

اقای نوروزی گمان می کردند که من طلبه هستم و جزو نیروهای روابط عمومی جبهه بودم. بنابراین انتظار او از فردی طلبه این رفتارها نبود. برای او توضیح دادم که من هم مانند شما یک بسیجی بوده ام که حالا اسیر شدم. اما او تا پایان اسارت همچنان فکر می کرد که من موضوع روحانی بودنم را کتمان می کنم.

روزهای بصره

روزهای اول اسارت واقعاً روزهای سختی بود. زمانی که به بصره

رسیدیم تعداد زیادی از اسرا مجروح شده بودند. با توجه به عملیات سنگینی که صورت گرفته بود، بیمارستان های خود عراقی ها از تعداد مجروحین عراقی شرکت کننده در عملیات پر شده بود. بنابراین هیچ یک از اسرا را به بیمارستان انتقال ندادند. وضعیت بعضی از مجروحین بشدت وخیم بود و بیشتر به دلیل شرایط بدی که در بصره وجود داشت و عدم مداوا، تعدادی همانجا به شهادت رسیدند.

یادم می آید بعضی از اسرا از شدت جراحت روی برانکارد بودند و با همان برانکارد جابه جا می شدند. خیلی ها هم توسط بچه های سالم کمک می شد که جابه جا شوند. از شدت جراحت و عفونت ناشی از زخمی که برداشته بودند، به چشم خودم دیدم که تعدادی از افراد محل زخمشان کرم انداخته بود. اما عراقی ها باز هم کاری برایمان انجام نمی دادند. حتی از کمک های اولیه هم دریغ می کردند.

حدود یک هفته ای را در بصره به سر بردیم. در این مدت با کمترین امکانات به سر می بردیم. روزانه یک وعده غذا آن هم مقدار خیلی ناچیزی در وقت ناهار می دادند. در این مدت خبرنگاران زیادی برای گرفتن فیلم و عکس به قرارگاه آمدند. زمانی که خبرنگاران می آمدند، برای هر نفر یک سینی برنج و خورشت می گذاشتند و ما را مجبور می کردند که همگی دور هم بشینیم و غذا بخوریم تا خبرنگاران فیلم و عکس بگیرند. خیلی از ما هنگام عکس گرفتن و فیلم برداری صورت خودمان را به عقب برمی گرداندیم تا در فیلم ها نیوفتیم. این کار برای عراقی ها جنبه تبلیغاتی داشت. ما هم دوست نداشتیم که آنها از ما سوءاستفاده کنند.

یک هفته ای که آنجا بودیم به همین صورت سپری شد. تنها یک

وعده غذا داشتیم. از صبحانه و شام هم خبری نبود. البته این کار بعضی ها از جنبه ای هم به نفع اسرا بود. چرا که وضعیت سرویس های بهداشتی خوب نبود و ما برای قضای حاجت با مشکل روبه رو بودیم. اول اینکه تعداد سرویس های بهداشتی برای جمعیت اسرا کفایت نمی کرد، دوم هم اذیت و آزار بعضی از بعضی ها که نسبت به اسرا داشتند.

هنگامی که اسرا را برای بازجویی ها می بردند از انواع وسایل شکنجه برای گرفتن اعتراف از ما به بکار می بردند. آنها از شوک الکتریکی، شلاق، کابل های برق که هر کدام دوسانت ضخامت داشت، استفاده می کردند. با زدن هر ضربه از این کابل ها بر بدن، بی هوش می شدیم و سپس دوباره شوک الکتریکی وصل می کردند تا به هوش بیایم. اکثر بچه ها زیر این شکنجه ها مقاومت کردند. فقط تعداد کمی بودند که زیر این ضربات تن به اعتراف می دادند.

تقریباً مدتی که در بصره بودیم، لیست تمام اسرا به همراه اسم و فامیل و اسم پدر بزرگ را ثبت کردند. البته بچه ها اسم های مختلف می گفتند و عراقی ها را به اشتباه می انداختند.

نکته ای که در بازجویی ها برای عراقی ها خیلی مهم بود، پیدا کردن فرماندهان جنگی بود. عراقی ها فرمانده و پاسدار را از نگاه خودشان یک انسان خاص و تقریباً در رده نظامی تصور کرده بود. از نظر آنها فرمانده حتماً باید یک فرد قوی هیكل، با سیمای تقریباً خشن و از لحاظ فیزیکی بدنی خیلی قوی داشته باشد. در میان اسرا دنبال این چنین افراد می گشتند. درحالی که خیلی از فرماندهان جنگی ما برعکس تصور آن ها قدهای کوچک داشتند. مثل برادر «باقر جلیلیان»

که از فرماندهان عدوات تیپ بود و در دوران اسارت فامیلی شان را باقر رحمتی گذاشت که لو نرود. و یا برادر «محمود پهلوان مقدم» یکی دیگر از فرماندهانی بود که خیلی قدشان نسبت به قد نرمال کوچک تر و پایین تر بود. او هم رئیس دفتر جنگ نیروهای سپاه خراسان بود و در یک مقطعی هم مسئول مهندسی رزمی بود. دیگر برادر «عباس جعفری» از بچه های اصفهان بود، او هم قد کوتاهی داشت ولی معاون لشکر بود. این افراد توسط بچه هایی که دیگر تحمل شکنجه ها برایشان سخت بود، لو رفتند. این دو، سه تا برادر توسط بعضی از اسرا لو رفتند. ولی خود عراقی ها بعضا اقرار می کردند و می گفتند: « به قیافه این افراد نمی خورد که پاسدار و جزو فرماندهان باشند.»

مراحل بازجویی ها و تشکیل پرونده اسرا بعد از یک هفته در بصره به پایان رسید. عراقی ها تصمیم گرفتند که ما را از بصره به بغداد ببرند. تقریبا دوازدهم اسفند ماه ۱۳۶۲ بود که ما را به بغداد انتقال دادند. عصر روز انتقال تمام اسرا را به محوطه قرارگاه بردند. آنجا ما را به صف کردند. سپس اتوبوس ها را به محیط محوطه آوردند. سربازان عراقی دست های ما را بستند و یکی یکی همانطور با صف سوار اتوبوس ها شدیم.

چون من تجربه جبهه را داشتم خب تحمل اسارت برایم واقعا سخت بود. لذا تصمیم گرفتم که از فرصت استفاده کنم و در تاریکی غروب بتوانم با کمک گرفتن از یکی دو نفر از دوستانم از انتهای اتوبوس با بریدن و یا شکستن شیشه و یا خفه کردن نگهبان خودم را از اسارت نجات دهم. براساس این تصمیم با طراحی نقشه ذهنی، زمانی که دیدم تمام اسرا را داخل محوطه ای قرار دادند و من طوری قرار گرفتم

که زمانی که اسرا را داخل اتوبوس می نشانند، من در انتهای اتوبوس قرار بگیرم.

چند تا اتوبوس که حرکت کرد نوبت به اتوبوس ما رسید و من هم در میان نفرات قرار گرفتم و صف ها هم کم کم حرکت می کردند. با حسابی که من در ذهن خودم انجام داده بودم باید نفر آخر سوار می شدم. زمانی که پایم را از پله اتوبوس بالا گذاشتم دیدم اتوبوس از انتها پر شده است و من دقیقا اولین صندلی و پشت سر راننده قرار گرفته بودم. لبه راهرو افتادم و هر کسی که از پله اتوبوس بالا می آمد با من مواجه می شد.

اتوبوس ها هم یک ساعتی می ایستادند تا پر شوند و سپس دستور حرکت بگیرند و با هم حرکت کنند. در این یک ساعت اولین کاری که کردند دستان ما را بستند و با دستان بسته جلوی اتوبوس قرار گرفتم. از طرفی خیلی از سربازان عراقی هم کنجکاو بودند تا اسرا را از نزدیک ببینند. در محوطه اردوگاه چون افسران عراقی بودند سربازان جرات نمی کردند به اسرا نزدیک شوند. اما در اتوبوس ها فرصت خوبی برایشان بود که اسرا را از نزدیک ببینند و بسیاری از آنها هم که کینه ای از ما در دلشان بود و دلشان می خواست جایی عقده گشایی کنند و تنها جایی برای تخلیه خودشان اتوبوس ها و نفر اولی ها بودند. یکی از روسومی که داشتند برای این که تنفر خود را نشان بدهند آب دهان انداختن به صورت طرف مقابل بود.

از آنجایی هم که من جلو اتوبوس بودم، آنقدر آب دهان به صورتم انداخته بودند که صورتم کاملا خیس شده بود و از طرفی هم از کتک زدن و سیلی به سر و صورت ابایی نداشتند و تنفر بعضی ها به قدری

شدید بود که محاسنمان را با دستانشان می‌کنند و می‌گفتند: «تو پاسدار خمینی هستی.»

من هم در دل با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم که خدایا من به چه اندیشه و تدبیری می‌اندیشیدم و چه اتفاقی افتاد. پس تو حکیم و دانایی و مقدرات این است که هر اتفاقی که بر سر دیگر دوستانم می‌آید من هم تحمل کنم.

داخل هر اتوبوسی هم دو تا سرباز عراقی بود که یکی از آنها با اسلحه کلاشینگف آخر اتوبوس ایستاده بود و دیگری هم جلو در اتوبوس نگهداری می‌داد. در مدت یک ساعتی که اتوبوس‌های اسرا تکمیل می‌شد این سربازها به داخل اتوبوس‌ها می‌رفتند و اسرا را کتک می‌زدند و برمی‌گشتند. به یاد دارم که این دو سرباز نگهداری که داخل اتوبوس ما بودند از این کار دیگر سربازان عصبانی شدند. اما کاری هم نمی‌توانستند که برایمان انجام دهند. فقط گاهی وقت‌ها به آنها می‌گفتند: «خطیه... خطیه. یعنی گناه دارند.»

استخبارات بغداد

کم‌کم اتوبوس‌ها به سمت بغداد حرکت کردند. حدوداً چند ساعتی را در راه بودیم که از تابلوهای ورودی متوجه شدیم که ما را به استخبارات بغداد آوردند. نزدیک به اذان صبح به بغداد رسیدیم. همگی را به داخل سالنی بردند. همانجا نماز صبح را خواندیم و کمی استراحت کردیم. هوا که روشن شد، تعدادی از بچه‌ها را دوباره برای بازجویی بردند. از این میان آقای «عباس جلایر» معاون گردان رعد را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. اسم ایشان را در بازجویی‌های قبلی لو داده بودند. وقتی که از بازجویی برگشت، گفت: «بچه‌ها اسم همه

افراد گردان لو رفته است.»

مدتی بعد عراقی ها به سراغ بقیه افراد آمدند و یکی یکی اسم گردان را می خواندند و با خود می بردند. عراقی ها برای اینکه از اسرا در همان ابتدای اسارت زهر چشمی گرفته باشند، تعداد زیادی از افراد را همانجا جلو همه کتک زدند. اکثر بچه ها در این جور مواقع سرشان را پایین می انداختند و نگاهشان را به سمت دیگری می برند تا جلب توجه نکنند.

بعد از اینکه تعدادی از اسرا را برای بازجویی و تعدادی را کتک زدند، همگی ما را به داخل محوطه استخبارات آوردند و بر روی زمین نشستیم. سپس خبرنگاران صدا و سیمای رژیم بعثی برای گرفتن مصاحبه و فیلم برداری از ما آمدند. مدتی بعد مجری تلویزیونی برنامه فارسی عراق برای گرفتن مصاحبه به جمع اسرا آمد. کسی بود که پایش کمی می لنگید و فارسی هم صحبت می کرد. شروع به پرسیدن سوالات کرد. اول پرسید: «خودت را معرفی کن و بگو که چه طور شد که اسیر شدی؟»

دوباره خودش در جواب می گفت: شما اینطور جواب بدهید: «نیروهای عراقی خیلی قوی و تعداد آنها زیاد بود، بنابراین ما به اسارت درآمدیم. همچنین وضعیت اینجا خیلی خوب است.»

خیلی از بچه ها به لحاظ همین شرایط خاصی که از ما طلب داشتند، مصاحبه نمی کردند. آن ها هم اصراری نداشتند و سعی داشتند با کسانی مصاحبه کنند که آمادگی داشته باشد. خوب بعضی از بچه ها به معرفی خود می پرداختند که نام و نام خانوادگی ایشان همچنین شهر اعزامی و عملیاتی که در آن به اسارت درآمده بودند را

می گفتند. از همین طریق هم خیلی از خانواده اسرا از زنده بودن فرزند خود مطلع شدند. بعضی از مصاحبه های اینچنینی را قبول می کردند و گاهی هم انتظار داشتند، حرفایی که خودشان گفته بودند را بزنیم. از بچه های واحد تخریبی تیپ ۲۱ امام رضا(ع) هیچ کدام در مدت اسارت به لحاظ بحث امنیتی مصاحبه ای نکردند.

بعد از انجام مصاحبه از شدت تشنگی جانی بر بدنمان نمانده بود. هنگامی که درخواست آب کردیم، برایمان یک سطل آب آوردند. هنگامی که خواستیم از آن بخوریم، متوجه شدیم که سطل فاضلاب بود و مقداری از مدفوع هم روی آب بالا آمده بود. ولی از شدت تشنگی چاره ای نداشتیم.

آب را که خوردیم و کمی از عطش ما برطرف شد، ما را از محوطه بیرون به داخل سوله ای بردند. دوتا سوله آنجا بود که خیلی بزرگ شبیه به انبار با سقفی شیروانی و ارتفاعی نزدیک به شش متر بودند. یک در بزرگ کاروان سرایی هم داشت که کشویی باز می شد. عراقی ها ما را داخل این سوله بردند و در را روی ما بستند و رفتند.

یکی از اسرا برادر «اسماعیل دشت بانی» از شدت زخمی که داشت روی برانکارد و در وسط سوله افتاده بود. هیچ کمکی هم از دست کسی بر نمی آمد. فقط درد می کشید. تنها صدایی که از بچه ها شنیده می شد همین صدای دشت بانی بود که هر چند لحظه ای یک ناله دل سوز و سوزناکی می کرد. او از ناحیه شکم مجروح شده بود و شکمش باز شده و تمام روده هایش بیرون ریخته بود. از سمت چپش هم ضربه ی نخاعی دیده بود که سمت چپ، کاملاً فلج شده بود. من هنوز هم در عجب مانده ام که باوجود جراحت و زخمی که او برداشته

بود تا رسیدن به اردو گاه موصل زنده مانده بود.

اسم سوله که ما را داخل آن جای دادند را جزیره گذاشته بودیم. علت نام گذاری این جزیره به این خاطر بود که چند روز قبل از اینکه ما را به استخبارات بغداد بیاورند، اجازه رفتن به سرویس بهداشتی را به اسرا ندادند. زمانی که وارد سوله شدیم دیگر تحمل نگه داشتن خودمان را نداشتیم و فشار زیادی بر ما وارد شده بود. تعداد اسرای داخل سوله هم خیلی زیاد بود و ما هر کدام فقط یک جایی برای نشستن داشتیم. از طرفی هم جایی نبود که پوششی داشته باشد که از آنجا برای دستشویی رفتن استفاده کنیم. با دیگر اسرا فکر کردیم که گوشه ای از همان سوله را برای دستشویی کردن قرار دهیم. چاره ای هم جز این برایمان نمانده بود. چرا که عراقی ها درها را بسته بودند و ما را به حال خودمان رها کردند و رفتند. ما هم برای استفاده از دستشویی همان گوشه سوله کارمان را انجام می دادیم.

از آنجایی که تعداد اسرا نزدیک بیش از هزار نفر می شد و تقریباً همه احتیاج به رفع قضای حاجت داشتند، ظرف مدت اندکی از همان قسمتی که برای دستشویی اختصاص داده بودیم تا وسط سوله آب ادرار جاری شد. خود سوله شبی داشت که آب ادرار در اطراف جمع می شد. و ما هم برای اینکه روی آب ننشینیم همگی به وسط سوله آمدیم. از آن به بعد اسم سوله را جزیره گذاشتیم. چون دورتا دور سوله تقریباً آب جمع شده بود و ما هم وسط آن نشسته بودیم. یادم می آید برادر اسماعیل دشت بانی چون نمی توانست حرکت کند و کسی هم او را جا به جا نکرده بود، با همان وضعیت روی ادارها دراز کشیده و زجر می کشید.

در این مدت برای وعده غذایی ما روزانه دو کیسه نان برای جمعیت هزار نفری می آوردند. این دو کیسه بیش از صد یا دویست نفر از بچه ها را سیر نمی کرد. سرباز عراقی ابتدا این کیسه نان را به دست می گرفت و سر کیسه را باز می کرد و یکی یکی به طرف بچه ها پرت می کرد. بچه ها هم از شدت گرسنگی به سمت نان ها حمله می کردند. بعضی از این نان ها هم داخل همان ادرار و نجسات می افتاد. ولی از شدت گرسنگی چاره ای نداشتیم آن را برمی داشتیم بعد از اینکه خشک می شد، دوباره می خوردیم. در طول مدت سه شبانه روزی که ما آنجا بودیم فقط یک تکه نان خشک برای ما آوردند. گاهی هم داخل همان سطل فاضلاب آبی می آوردند.

زمانی که در جبهه و دوران آموزشی ویژه ای که در واحد تخریب یاد گرفته بودیم، یکی مقاومت در برابر گرسنگی بود. بچه های واحد تخریب و اهل جنگ و آن هایی که اهل مقاومت بودند، اصلا سراغ نان نمی رفتند تا دیگر اسرایی که گرسنگی به آنها فشار آورده بود، نان را بخورند. بعضی ها شش، هفت تا نان می گرفتند و برای اسرایی که به آنها نرسیده بود می آورد و تقسیم می کردند. عراقی ها به قصد اذیت و آزار و عقده گشایی این رفتارها را انجام می دادند. سه روز را در همان وضعیت بلا تکلیفی در سوله ها بودیم. علت نگهداری ما هم در سوله این بود که یک تعداد از اسرا را برای بازجویی برده بودند، منتظر بودند تا بازجویی آن ها را کامل شوند. تا زمانی که برگشتند همه اسرا را با هم به موصل منتقل کنند.

فصل چهارم: اسارت و آزادگی (۷ سال در اردوگاه موصل دو)

اشاره

انتقال به اردوگاه موصل دو

بعد از سه روز تصمیم بر این شد که ما را به موصل منتقل کنند. ۱۵ اسفند ماه سال ۱۳۶۲ بود که از استخبارات بغداد ما را به موصل بردند. حدوداً ساعت یازده شب اتوبوس ها را به وسط محوطه استخبارات آوردند. مثل قبل دست هایمان را بستند و سوار شدیم. مدتی بعد به موصل رسیدیم.

زمانی که به موصل رسیدیم، ما را پیاده کردند، دیدیم که از کنار اتوبوس تا در ورودی اردوگاه سربازان عراقی دو طرف مسیر با انواع چوب و کابل صف بسته بودند. متوجه شدیم که از میان آنها باید عبور کنیم. از کنار اتوبوس ها تا در ورودی اردوگاه نزدیک به پنجاه متر بود. پنج نفر به پنج نفر ما را پیاده می کردند. زمانی که پیاده شدم، اولین کابل به سرم برخورد کرد. در این حین ما باید مجروحین را هم کمک می کردیم تا با خود به داخل اردوگاه بریم. هیچ رحمی یا توجهی هم به مجروحین نداشتند. اگر مجروحین را نمی زدند، کسی را می زدند که به فرد مجروح کمک می کرد. این وضعیت برای تمام اتوبوس هایی که پیاده شدند، اتفاق افتاد. تا نزدیک صبح پیاده کردن و کتک زدن اسرا طول کشید. بعدها برای اسرایی که می آوردند، اسم این مسیر را تونل مرگ گذاشته بودیم.

روزهای اول وارد اردوگاه موصل دو شدیم، چون همه بچه های اردوگاه موصل دو در عملیات خیبر اسیر شده بودند، اردوگاه ما به اردوگاه خیبری ها معروف شد. اردوگاه های دیگر با عدد و شماره مشخص شده بودند. ولی اردوگاه ما در ابتدا به اردوگاه خیبری ها معروف شد و بعداً به اردوگاه شماره دو موصل تبدیل شد.

در ابتدا من را به آسایشگاه شماره پنج بردند. آسایشگاه خالی بود و چیزی داخل آن نبود. روی سیمان ها نشستیم. اولین جایی بود که در طول چند روز اسارتمان توانسته بودیم دراز بکشیم و استراحت کنیم.

بعد از گذشت چند روز از حضور ما در اردوگاه موصل، عراقی ها آمدند تا اسرا را سازماندهی کنند. کلا اردوگاه چهارده تا آسایشگاه و چیزی نزدیک به هزار و هشتصد نفر اسیر داشت. روزهای اول آسایشگاه ها را منظم کردند. سعی کردند هر صد و پنجاه نفر را داخل یک آسایشگاه قرار دادند. دو تا از آسایشگاه ها به نام آسایشگاه ۸ و ۹ را به اسرای مجروح و جانباز اختصاص داده بودند. البته در بقیه آسایشگاه های دیگر هم اسرای مجروح بودند. داخل هر آسایشگاهی هم حدود چهار الی پنج نفر بودند که امکان راه رفتن راحت برایشان ممکن نبود. در این تقسیم بندی مرا را از آسایشگاه پنج به آسایشگاه سه منتقل کردند.

چند روزی از اسارت نگذشته بود که یکی اسرا به نام برادر «محمد علی ژیان» اهل نیشابور بودند و از افراد تدارکات واحد اطلاعات تیپ ۲۱ امام رضا(ع) بودند. او هم در عملیات خیبر اسیر و به شدت مجروح شده بودند. به حدی که کاسه ی سرش شکاف برداشته بود و داخل آن دیده می شد. برادر ژیان را با برانکارد از بیرون به داخل آسایشگاه ما آوردند و عراقی ها شروع به کتک زدن او با همان حال و خمیش کردند و او چون جانی در بدنش نبود فقط می گفت: «آخی»

عراقی ها هم به او می خندیدند و می گفتند: می گوید: «او کی»

با هر بار آه و ناله کردن او، عراقی ها بیشتر او را می زدند تا بیهوش شد. زمانی که بیهوش شد، تصمیم گرفتند که او را به بیمارستان ببرند

اما در راه بیمارستان به شهادت رسید. او جزو اولین شهدای آسایشگاه ما بود. (۱)

فضای اردوگاه

فضای اردوگاه به این شکل بود که یک در ورودی کاروان سرایی داشت. محیط آن کاروان سرایی بود اما هدف از ساخت آن ایجاد پادگان نظامی جهت آموزش یا نگهداری سربازها بود. چهار ساختمان مشابه به هم اما با ابعادی کوچک و بزرگتر نسبت به هم بود. اردوگاه «موصل یک» بزرگترین ساختمان اردوگاهها بود. اردوگاه «موصل دو» که اسرای خیبر آنجا بود، نسبت به موصل یک کوچکتر بود. اردوگاه شماره سه نسبت به بقیه اردوگاهها ساختمانی کوچکتر داشت. اردوگاه موصل یک، دوهزار نفر و اردوگاه موصل دو نزدیک به هزار و پانصد نفر اسیر داشت. اردوگاه ۳ در حد هزار نفر و اردوگاه شماره ۴ هم هزار و پانصد نفر جمعیت اسرا بودند.

از لحاظ شکلی هم اردوگاه حالت مستطیلی بود. ساختمان اردوگاه دو طبقه بود. از در ورودی تا انتهای اردوگاه طول آن بود. آسایشگاهها هم به ترتیب در طول اردوگاه و روبه روی هم قرار داشتند. در دو طرف اردوگاه آسایشگاهها قرار گرفته بودند. از در ورودی آسایشگاه شماره یک شروع می شد تا انتهای سالن که آسایشگاه شماره چهارده بود. آسایشگاه اول مربوط به خود عراقیها بود. آسایشگاه دوم به بعد را به اسرا اختصاص داده بودند.

حمامها از آسایشگاه سه به بعد شروع می شدند. بین هر آسایشگاه یک حمام قرار داشت. حمامها داخل راهرویی بود که سمت چپ

و راست آن روشویی هایی برای شستن دست و صورت بود که آن ها را بسته بودند. هر یک از حمام ها شامل شش دوش انفرادی بود. انتهای راهرو هم یک آبگرم کن قرار داشت که دودکشی به آن وصل بود و دود آن به بیرون اردوگاه خارج می شد. بعد از آسایشگاه چهار، بین آسایشگاه چهار و پنج یک حمام دیگر قرار داشت. روبروی این حمام یک سرویس پله ای بود که بسته شده بود. سرویس پله ای به طبقه ی بالایی اردوگاه راه داشت. طبقه بالا- هم خود عراقی ها قرار داشتند. تا آسایشگاه شماره هفت هم بین هر کدام یک حمام به همین صورت قرار داشت.

یک چهارم از آخرین آسایشگاه مخصوص آشپزها و نیروهای خدماتی، نظافتی بود. در اردگاه ما به کسانی که کارهای نظافت را انجام می دادند، «بلدیه و شهردار» می گفتیم. چند نفر به صورت ثابت برای انجام کارهای خدماتی در اردوگاه مستقر بودند. حدوداً هشت نفر آش پز و کمک آش پز بودند. این نیروها به صورت ثابت داخل خود آسایشگاه مستقر بودند. تمام این نیروها هم از بین خود اسرای ایرانی انتخاب می شدند. آش پزخانه هم در سمت راست اردوگاه قرار داشت. بعد از آشپزخانه یک سالن و راه رویی برای دوکش آش پزخانه قرار داده بودند که همیشه فضای اینجا دودآلود بود. چون تمام هواکش های آشپزخانه از آن جا خارج می شد. سمت راست آن فضای ورودی درب آشپزخانه بود. سمت چپ آن هم بازداشتگاه قرار داشت.

مغازه ی کوچکی هم به اسم «حانوت»^(۱) ابتدای سالن بود. این مغازه کنار اتاقی قرار داشت که به آن «زندان ویژه» می گفتند.

۱- مغازه کوچک و یا دکان که عراقی ها به آن حانوت می گفتند.

این زندان برای اسرایی بود که تخلفی انجام داده باشند، به صورت انفرادی آنها را داخل آن اتاق زندانی می کردند. بعد از اتاق حانوت، یک کتاب خانه ای داشتیم. کنار کتاب خانه، یک اتاقی قرار داشت که مخصوص بازجویی اسرا بود. بعد از این اتاق ها یک سالن بود که سمت راست آن سرویس بهداشتی اردوگاه بودند. آن سمت قرینه اش هم توالت های سمت چپ اردوگاه بود.

یک اتاق کوچکی هم را به مسئول و معاون اردوگاه اختصاص داده بودند. این دو نفر آن جا زندگی می کردند. این افراد هم از میان خود اسرا و توسط عراقی ها انتخاب می شدند.

روبروی سرویس های بهداشتی یک راه روی کوچکی بود که اتاقی قرار داشت و آن را به اتاق مخصوص خیاطی ها و آرایشگرها اختصاص داده بودند. از این اتاق قبلا به عنوان اتاق شکنجه هم استفاده می شد. این توضیحات مربوط به سمت راست اردوگاه بود. سمت چپ هم قرینه سمت راست اردوگاه بود.

آسایشگاه شماره سیزده در یک گوشه خیلی دنجی قرار داشت و نصف آسایشگاه هم پنجره نداشت. عراقی ها از آن به عنوان انبار استفاده می کردند.

آسایشگاه شماره چهارده پنجره هایش به سمت فضای حیاط اردوگاه به شکل طولی بود. پنجره ها را هم بعد از مدتی یک دیوار دومتري جلو آن کشیدند.

بافت جمعیتی اسرای خیبر

عملیات خیبر بعد از گذشت سه سال و نیم از آغاز جنگ شروع شده بود. و رزمندگانی که در این عملیات شرکت داشتند، تقریبا کسانی بودند که سابقه یک سال حضور در جبهه و شرکت

در عملیات ها را داشته بودند. بنابراین این افراد از نظر عقیدتی با ارزش های انقلاب و شناخت انقلاب عجین شده بودند. همچنین به لحاظ نظامی اطلاعات نظامی بالایی داشتند. بچه هایی بودند که آشنا به علم روز و از اخبار و وضعیت جهانی آگاهی خوبی داشتند. این ویژگی های شخصیتی اسرای خیبر در طول مدت اسارت، به اسرا کمک زیادی کرد.

بافت جمعیتی اسرای خیبر ترکیبی از فرماندهان جنگ و رزمندگان بود. از تعداد ۲۰۰۰ نفری که در این عملیات اسیر شد، تعداد زیادی فرمانده دسته، فرمانده گروهان، یا معاونین آنها به اسارت گرفته شده بودند. زمانی که به اسیر شدیم، متوجه این موضوع شدیم. از این تعداد فرماندهان تعدادی توسط نیروهای خودی در هنگام بازجویی ها و زیر شکنجه ها لو رفته بودند. و یا با گذشت زمانی از دوران اسارت و اعتمادی که بین اسرا به وجود می آمد، کم کم خودمان را به همدیگر معرفی می کردیم. خیلی از این افراد فرماندهان فعال گردان و گروهان بودند و در واحد مخابرات، واحد اطلاعات، واحد تخریب مشغول بودند. البته واحدها تا آخرین لحظات اسارت کم تر لو رفتند. مثلاً من که واحد تخریب بودم، خودم را حتی به نزدیک ترین افراد استان خراسان هم معرفی نکردم که جزو افراد تخریبی بودم! فقط گاهی تعدادی از فرمانده هایی که مستقیماً در عملیات ها با همدیگر در تماس بودیم، آنها متوجه می شدند که ما بچه های تخریب و یا بچه های اطلاعات هستیم.

اما گردان ها و رزمندگانی که از شهرستان های مختلفی وارد عمل شده بودند، فرماندهان هر یگان، نیروهای خودشان را می شناختند و با

همان تعداد نیروی باقی مانده در جبهه که اسیر شده بودند، فرماندهی را هم در دوران اسارت ادامه می دادند. بنابراین تشکلی را در آسایشگاه ایجاد کرده بودند که ادامه همان تشکل جبهه بود. ترکیب افراد هر آسایشگاه هم به صورت خاصی بود. اسرای اردوگاه ما شامل بچه های تیپ «سید الشهداء تهران»، لشکر «ولیعصر (عج)» تیپ «۱۵ امام حسن خوزستان»، لشکر «۵ نصر»، تیپ «۲۱ امام رضا خراسان»، لشکر «۳۱ عاشورا» که این لشکر همه آذری زبان و از استان های آذربایجان شرقی و غربی بودند، لشکر «علی ابن ابیطالب قم» و همچنین تیپ و لشکرهای استان زنجان و قزوین، تعدادی از شهر شیراز و لشکر «۲۵ کربلا از استان های شمالی کشور» بودند. این ها ترکیب جمعیتی اردوگاه ما بودند.

قبل از عملیات خیبر، اسرای زیادی از عملیات های قبلی به اسارت گرفته شده بودند. از اولین گروه اسرا تا اسفند ۱۳۶۲ که عملیات خیبر انجام شد، اسرا را کم کم و گروه گروه به جمع اسرای قبلی اضافه می کردند. اما اسرای عملیات خیبر را در طول ده روز از نقطه اسارت به اردوگاه منتقل کردند. ده روز طول کشید تا اسرا را از جاهای مختلف جمع کردند و به بغداد و از آنجا هم هر ۲۰۰۰ نفر را یکجا با اتوبوس ها به موصل منتقل کردند.

تمام اسرای اردوگاه موصل دو، یک دست از اسرای خیبر شدند. این کار عراقی ها از جهتی برای اسرا هم خوب بود و از طرفی هم عراقی ها بر اساس برنامه و نقشه ای که داشتند، این کار را انجام دادند. اول اینکه حدود این ۲۰۰۰ نفر اسیر هیچ کدام تجربه اسارت را درک نکرده بودند. عراقی ها با توجه به تجربه نگهداری اسرا که در مدت سه سال و نیم کسب کرده بود را بر سر اسرای خیبری پیاده کرد. طرح های جدیدی

را هم اضافه کردند. بعضی از این طرح ها هم برگرفته از طرح های خارجی ها بود.

عراقی ها برخوردی که با ما اسرای عملیات خیبر داشتند با هیچ اسیری از عملیات های قبلی نداشت. اسرای قبلی به محض این که وارد اردوگاه می شدند، توسط اسرای قدیمی توجیه می شدند. برنامه ها و قوانین اردوگاه را برای آنها شرح می دادند. اما برای اسرای خیبر این امکان وجود نداشت. زمانی که ما وارد اردوگاه شدیم همگی تازه به اسارت درآمده بودیم. این مساله ضعف ما محسوب می شد و برای عراقی ها کار را راحت کرده بودیم که هر طور دوست داشتند با ما برخورد می کردند. بعد از یک سال ما هم از اسرای قبلی که داخل اردوگاه کم و بیش پیدا کردیم، متوجه وضعیت اسرا شدیم. و بعد از مدتی هم تعدادی از اسرای اردوگاه های یگر را به اردوگاه ما آوردند و باعث شد که اطلاعاتمان تکمیل شود.

تنها چیزی که این وضعیت را کمی برای ما قابل تحمل کرده بود، تجربه مدتی زمانی بود که در جبهه های جنگ آمادگی های لازم را کسب کرده بودیم. بافت اردوگاه ما جدای از اینکه اکثرا افراد سپاهی و بسیجی بودیم، دیگر اینکه اسرا هم چون به صورت یگان و دسته به اسارت درآمده بودند، اکثرا با همشهریان خود و یا گاهی از آشنایانشان هم در اردوگاه بود. این عوامل همه کمک می کرد تا ما بتوانیم وضعیت هماهنگی اردوگاه را سریع به دست بیاریم.

حضور صلیب سرخ

تقریباً هشت ماه از دوران اسارت ما گذشته بود که صلیب سرخ

به اردوگاه ما آمد. حدود ۴۰۰ نفر از اسرای کم سن و سال اردوگاه را که با نام « اطفال » معرفی شده بودند، از میان ما جدا کردند. این تعداد از افراد را به «رمادیه» بردند. در رمادیه یک اردوگاهی را برای این افراد با نام اردوگاه « اطفال » ساخته بودند. در مدت جنگ، هر اسیری که سن و سال کمی داشت را به این اردوگاه می فرستادند. این تعداد از اسرا زمانی که به اردوگاه رمادی برده شدند و هنگام ثبت نام در سازمان صلیب سرخ توسط ماموران صلیبی به اعتراض برخاسته بودند که تا زمانی که اسرای اردوگاه خیبر را ثبت نام صلیب نکنند ما هم ثبت نام نمی کنیم. بنابراین بعد از هفت ماه بی نام و نشان زندگی کردن در اردوگاه، صلیب سرخ به سرخ ما هم آمد. بعد از این اتفاق و حضور صلیبی ها در اردوگاه نام ما را هم به عنوان اسیر جنگی ثبت کردند.

زمانی که ماموران صلیب سرخ به اردوگاه ما آمدند حدودا پانزده نفر بودند. به چهار گروه تقسیم شدند و هر کدام مامور ثبت نام اردوگاهی را بر عهده گرفتند. بعد از اتمام مراحل ثبت نام یک کارت به اندازه کارت ویزیت با لوگوی درج شده صلیب سرخ به ما دادند که شماره عضویت اسیری ما بر روی آن نوشته شده بود. این کارت همیشه بایستی همراه ما می بود.

نکته ای که برای عراقی ها با ورود صلیب سرخ به اردوگاه باعث تعجب شده بود این بود که ما با دیدن ماموران صلیب سرخ و برای برقراری ارتباط و درخواست نیازمندی های اردوگاه از آنها بایستی با آنها صحبت می کردیم. در بازجویی های اولیه عراقی ها از اسرا، بچه ها برای معرفی خود در پاسخ به سوالات آنها اکثرا خود را محصل، کشاورز و کارگر معرفی کرده بودند. ما هم برای ایجاد ارتباط در داخل اسرای

اردوگاه در بین بچه‌ها دنبال مترجم می‌گشتیم تا بتوانند با صلیبی‌ها صحبت کنند. در بین اسرا تعداد زیادی از اسرا به زبان انگلیسی مسلط بودند. زمانی که بچه‌ها با صلیبی‌ها صحبت می‌کردند عراقی‌ها با تعجب به ما گفتند: «تا دیروز همگی شما که کشاورز و کارگر بودید، امروز همگی از خود انگلیسی‌ها بهتر صحبت می‌کنید و مترجم شدید.»

ما برای درخواست نیازهای اردوگاه از صلیبی‌ها طبق شکل‌هایی که از قبل تشکیل داده بودیم، با هماهنگی مسولان شکل‌ها لیستی از نیازهای اسرا را تهیه کردیم و برای ماموران صلیب بردیم. تعدادی از مسولان فرهنگی اردوگاه درخواست‌های فرهنگی خود که بیشتر شامل کتاب‌های آموزشی، دینی و عقیدتی بود را سفارش دادند.

در خصوص صلیب سرخ همگی اسرا به این نتیجه رسیده بودیم که ماموران صلیب سرخ قابل اعتماد نیستند و امکان جاسوسی کردن آنها برای عراقی‌ها زیاد است. ما در حد رفع نیازها با صلیبی‌ها ارتباط برقرار می‌کردیم. نیازهای ما بیشتر مربوط به مسایل نامه‌نگاری با خانواده، نیازهای فرهنگی، تهیه کتاب و کاغذ و خودکار بود. در هر نوبت از دیدار با صلیبی‌ها ما لیستی از کتاب‌هایی که می‌خواستیم را از طریق مسول فرهنگی یادداشت می‌کردیم و آنها را به صلیبی‌ها می‌دادیم که برای ما تهیه کنند.

با آمدن صلیبی‌ها به اردوگاه از فشار شکنجه‌ها و اذیت و آزار اسرا توسط عراقی‌ها کاسته شد. همچنین در بحث درمان بیماری‌های اسرا با آمدن صلیب تسهیلاتی داده شد و وضعیت درمانی ما کمی بهتر شد.

در این مدت هفت ماه عراقی ها هر بلا و هرگونه اذیت و آزاری هم که می خواستند بر سر ما آوردند. ما هم می دانستیم که از نظر جمهوری اسلامی مفقودالاثرو هستیم و هر حرکت و اتفاقی ممکن است که منجر به شهادت بچه ها شود. بنابراین سعی می کردیم که خیلی در مقابل عراقی ها مقاومت آنچنانی نداشته باشیم. سعی می کردیم در یک تعامل مناسبی تا آنجایی که به ارزش های ما صدمه نزد، زیاد مقاومت نشان ندهیم.

مدیریت بعثی ها

الف) تعیین مسؤل برای اردوگاه

ابتدای دوران اسارت عراقی ها یک لیستی از اسامی اسرای هر اردوگاه را آماده کرده بودند تا برای هر آسایشگاه مسؤل را تعیین کنند. روش تعیین مسؤل آسایشگاه هم به این صورت بود که عراقی ها از تمامی اسرا می پرسیدند: «کدام یک از شما نظامی هستید و یا اینکه کدام یک عربی می توانند، صحبت کنند.»

اولویت انتخاب با کسی بود که عربی بلد باشد. بعد از آن کسانی که نظامی بودند و آموزش سربازی و دوره های نظامی گری را سپری کرده بودند. معمولا سعی می کردند مسؤل آسایشگاه را یک فرد عرب زبان انتخاب کنند و معاون آسایشگاه فردی نظامی انتخاب می کردند. افرادی به سن و سال من که سن پایینی را داشت، قبول نمی کردند. ما را جزو نیروهای بسیجی و داوطلب محسوب می کردند. افراد انتخابی هم دیگر در بین آسایشگاه اسرا زندگی نمی کردند. به آنها یک اتاق جدا از آسایشگاه اسرا ته سالن اردوگاه اختصاص داده بودند.

در اوایل اسارت، چون هنوز از حضور صلیب سرخ در اردوگاه خبری نبود و ما با سبک نگهداری اسرا توسط عراقی ها آشنا نبودیم، توسط عراقی ها اذیت و آزارهای فراوانی را متحمل شدیم. افراد مسئول آسایشگاه ها توسط عراقی ها انتخاب می شدند. عراقی ها از آنها خواسته بودند هر یک از اسرایی که داخل آسایشگاه تخلفی انجام داد، اسم او را به عراقی ها گزارش بدهند.

تعدادی از مسئولین آسایشگاه ها از کسانی انتخاب شده بودند که رابطه خوبی با اکثر اسرای آسایشگاه ها نداشتند؛ یا اگر هم رابطه شان خوب بود، به خاطر ترس و وحشتی که از عراقی ها داشتند، نسبت به اسرا سخت گیری می کردند.

گروه دیگر ارشدهایی بودند که آستانه صبر و تحمل آنها حدی داشت و بچه ها آنقدر این افراد را اذیت می کردند که آنها چاره ای جز معرفی بعضی از اسرا به عراقی ها نداشتند. حتی بعضی وقت ها هنگامی که عراقی ها از کنار آسایشگاه ها رد می شدند، متوجه برخوردها و رفتارهای ناشایست بعضی اسرا می شدند. بنابراین ارشدها هم مجبور می شدند تعدادی از اسامی این قبیل افراد را به عراقی ها گزارش بدهد.

ارشدها آسایشگاه ما برادر «غلام درویشی» بود که حتی یک مورد اسم اسیری را به عراقی ها نداد. در مواردی هم تخلفات بچه های آسایشگاه باعث شد که خود او از عراقی ها کتک بخورد ولی اسم بچه ها را به عراقی ها نداد و تسلیم عراقی ها نشد.

اما گاهی هم پیش می آمد که ارشدهای اردوگاه اسم تعدادی از اسرا را به عنوان متخلف به عراقی ها می دادند. عراقی ها این افراد را از

صف خارج می کردند و جلوی دیگر اسرا آنها را کتک می زدند. چند نفر سرباز عراقی با کابل « ۵/۱ که کابل ۱۰ » هم گفته می شد، با هر ضربه از آن یک انسان را از پا در می آورد، افراد معرفی شده را جلو دیگر اسرا کتک می زدند. این کار عراقی ها برای دیگر اسرا هم زجرآور بود. پس از اینکه کتک زدن عراقی ها تمام می شد، تمام پوست بدن آن فرد بر اثر شدت ضربات سیاه می شد و از بدنش خون می آمد. این کار برای عراقی ها جزء کارهای روزمره اشان بود و تقریباً هر روز بایستی تعدادی اسم افراد را از ارشدها دریافت می کردند و این کار را در اردوگاه انجام بدهند.

آسایشگاه های ۱ و ۲ و ۳ اکثر آنها فارس زبان بودند. آسایشگاه های ۴ و ۵ و ۶ تماماً ترک زبان بودند که این سه آسایشگاه خیلی اذیت و آزار شدند. عراقی ها ارشد این آسایشگاه ها را از میان اسرای عرب زبان انتخاب می کردند، که رابطه این ارشدها و حتی صحبت کردن ارشدها با بچه های این آسایشگاه ها هم خیلی مشکل شده بود. دو سه نفر از بچه های عرب زبان خودمان با عراقی ها همراه شده بودند که عراقی ها هم آنها را به عنوان ارشد این آسایشگاه های آذری زبان انتخاب کرده بودند. اسرای آذری توسط این عرب ها خیلی اذیت شدند.

این عرب زبان ها غیرنظامی بودند و در حالی که با لنج به سمت کویت می رفتند به دست عراقی ها اسیر می شوند و به بازداشتگاه های عراق برده شده بودند. بازجوئی از آنها همزمان با انجام عملیات خیبر بود. عراقی ها به آنها مظنون شدند و به عنوان عنصر اطلاعاتی ایران، آنها را اسیر کردند و نام آنها به عنوان نظامی ثبت شده بود. ولی عرب

زبان بودند و فارسی را هم خیلی خوب صحبت می کردند. کافی بود یکی از آنها در یکی از آسایشگاه باشد، جان بچه های آن آسایشگاه را به خطر می انداختند. تعداد این افراد حدود ۱۰ تا ۱۱ نفر بود. اسم تعدادی از آنها را در خاطر دارم. یکی «عبد الزهرا» نام داشت که مسئول آسایشگاه ۵ بود. دیگر «حنیش» و یکی دیگر «خلف» نام داشتند.

همان روزهای اول که وارد اردوگاه شدیم چند نفر از اسرای عملیات خیبر که سن و سال پائینی هم داشتند و علاوه بر سن آنها گرسنگی، ترس و وحشت از عراقی ها باعث شد که خود را تسلیم آنها کند و اسم تعدادی از افراد سپاهی و فرماندهانی را لو بدهند.

ماه های اول دوران اسارتمان همه افراد اردوگاه ما افرادی پاسدار و بسیجی بودند. اسیری از پرسنل ارتش در جمع خودمان نداشتیم. بعد از گذشت تقریباً ۵ ماه تعدادی سرباز ارتشی به جمع ما اضافه شدند. آنها توسط کردها در منطقه کردستان اسیر شده بودند و به عراقی ها فروخته شدند. تقریباً هشت نفر بودند. یکی از آنها برادر «نصرالله عسکری» که اهل خوزستان و جزو ستوان های ارتش بود که از لحاظ عقیدتی بهترین فرد و مقاوم ترین فرد اردوگاه بود. برادر عسکری برای کسب اطلاعات به داخل خاک عراق آمده بود. او فردی معتقد، مؤمن و با اخلاق بود که خودش و سرباز همراهش را به آسایشگاه ما آوردند. زمانی که به اردوگاه ما آمدند، پشت کمر او و تمامی کادرش بر اثر ضربات کابل کاملاً سیاه شده بود.

روزهای اول، مسئولیت اردوگاه بر عهده برادر «عیسی مهریاری» اهل استان اردبیل بود. او جزو کادر نظامی در زمان جنگ هم نبود و فقط دوران سربازی را سپری کرده بود. تقریباً در کارهایش تسلیم عراقی ها

شده بود. هر اتفاقی که در اردوگاه رخ می داد را فوراً به عراقی ها اطلاع می داد. او حتی از کارهای صنفی و انضباطی اطلاعی نداشت فقط سنش از ما بیشتر بود. بنابراین او را به عنوان مسئول اردوگاه انتخاب کردند. برادر عسکری پس از یک ماه از حضورش در اردوگاه ما به جای عیسی مهریاری، به عنوان ارشد اردوگاه، انتخاب شد. و تقریباً اردوگاه شکل منظم تری به خود گرفت. او صدای بلند و رسایی داشت. با ورود فرمانده عراقی به اردوگاه با صدای بلند ورود او را اعلام می کرد. عراقی ها هم با این نحوه برخورد نظرشان جلب شد. بچه های اردوگاه نظم و انضباطی گرفتند. این فرد ارتشی باعث شده بود که اردوگاه ما صلابت خود را حفظ کند.

(ب) وعده های غذایی اسرا

معمولاً وعده های غذایی را در ظرفی گود شبیه به ماهی تابه به نام قصعه می دادند. ابعاد آن پنجاه در سی سانتی متر و با عمق ده سانت و با جنسی از رُحی بود. این ظرف ها به عنوان ظرف های استاندارد نظامیان عراقی در تیم های هشت نفره استفاده می شد. برای ما اسرا هم از همین ظرف ها استفاده کردند. برای هر گروه هشت نفره مقداری غذا که بیشتر هم برنج بود، می دادند.

هر اسایشگاه هر هشت نفر و در بعضی دیگر از آسایشگاه ها که جمعیت زیادتری داشتند، هر ۹ نفر یک ظرف غذا داشتند. اوایل اسارت در طول شبانه روز دو وعده غذا داشتیم. یکی در وعده صبحانه و دیگری ناهار بود. صبحانه هم معمولاً غذای گرم می دادند. همیشه مقداری آش می دادند که حالت شوربا و سوپ بود. محتویات داخل این سوپ هم مقداری برنج نیمه و عدس به همراه مقداری پیاز داغ

بود. کمی هم زردچوبه داشت. غذاهای اردوگاه توسط اسرایی که از میان خودمان به عنوان آشپز انتخاب کرده بودیم، درست می شد. تقریباً جمعیت هر آسایشگاهی هم میانگین بین صد و چهل نفر و گاهی کمتر بود. این تعداد سیزده تا ظرف غذا داشتیم که به طور گروهی دور این طرف می نشستیم و غذا را می خوردیم.

هر گروه هشت نفره هر روز یک نفر را به عنوان مسئول غذا انتخاب می کردند و او دیگر موظف بود که در روزی که نوبتش بود، غذا را بگیرد. هنگام صبحانه و یا نهار معاون آسایشگاه در وسط راهرو داد میزد که مسول غذا بیاید و غذایشان را بگیرد. به محض این که این صدا می آمد، همه مسئولان گروه ها ظرف غذا را می برد و غذا را می گرفتند و به آسایشگاه می آورد. در طول هشت روز این مسئولیت می چرخید تا نوبت به همگی برسد. بر روی هر ظرف غذا اسم گروه ها نوشته شده بود. مسولان غذا به صف می رفتند و به صف هم برمی گشتند.

وعده صبحانه را بلافاصله بعد از اینکه گرفته می شد، می خوردیم. زمانی که مسول غذا برای گرفتن صبحانه می رفت، اعضای گروه قبل از اینکه غذا بیاید، سر سفره می نشستیم و با چایی و مقدار نانی که سهم هر کدامان بود، سرگرم می شدیم و در این فاصله صحبتی هم با هم می کردیم.

اوایل اسارت سوپی که درست می کردند، رب نداشت. کم کم یک قوطی رب به مسول آسایشگاه می دادند و او با چرخاندن قوطی رب بین اسرا اگر کسی میل داشت، خودش اضافه کند.

در قسمتی از محوطه اردوگاه مقدای سبزی برای خوردن کاشته بودیم. اسرا با هر وعده غذایی که داشتند، مقداری هم از سبزی هایی

که کاشته بودیم را می آوردند و با غذا می خوردیم.

اوایل دورات اسارت از شدت گرسنگی بادمجان هایی که اسرای قبل از ما در محوطه کاشته بودند را می کندیدم و همانطور خام می خوردیم. از شدت گرسنگی سعی می کردیم به هر شکلی که شده خودمان را با مواد خوراکی که داخل اردوگاه بود، سیر کنیم.

بعد از اینکه یک سال از دوران اسارت ما گذشته بود، وعده شام را هم به وعده ها اضافه کردند. خود این دور هم نشستن اسرا یک مزیت خیلی خوبی برای همگی ما داشت. باعث ایجاد تحکیم و انس و وحدت، یکپارچگی و تبادل اطلاعات بود. هر کسی در این گروه از هر جایی چیزی به ذهنش می رسید، سعی می کرد با فرصتی که بر سر سفره برایشان پیش می آمد با دیگر اعضای گروه در میان بگذارد.

بین گروهها معمول شده بود که مسول روز غذا هر روز با چرخ زدن بین دیگر گروهها نکته آموزنده و حتی حدیثی از دیگران را یاد بگیرد و آن را به اعضای گروه خود منتقل کند. هر کسی که خاطره ای از دوران بچگی اش و یا شغلی داشت برای دیگر اعضا تعریف می کرد. تقریباً هر روز یک نفر مسئول خاطره و حدیث و صحبت کردن بود. گاهی این بیست دقیقه ای که برای صرف صبحانه فرصت داشتیم، کسانی که نکته اخلاقی به ذهنش می رسید آن را بازگو می کرد.

نان هایی که به ما می دادند بیشتر خمیر بودند. نان های گرد مانند و حالت ساندوچی بودند. روزانه دو عدد سهمیه ما بود. وسط های این نان ها قابل خوردن نبود. بعد از یکی دو سال که از اسارت گذشته بود کم کم یاد گرفتیم که این خمیر را دور نندازیم. این ها را با برنجی که می دادند، قاطی می کردیم و می خوردیم. گاهی هم هر کسی خمیرهای

نان هایش را جمع می کرد و به بیرون می بردیم و با آفتاب خشک می کردیم. بعد میاوردیم می کوبیدیم به صورت پودر و آرد درمیاوردیم. وقتی آرد می شد این آرد را خمیر می کردیم و با خمیر این آرد چیزای مختلفی درست می کردیم. در ماه رمضان بامیه و زولبیا درست می کردیم. به مناسبت های مختلف و اعیاد شیرینی درست می ردیم.

شب های جمعه بچه ها سفره وحدت می انداختند. اسمش را وحدت گذاشته بودند چون همه اسرا یک جا غذا می خوردند. شب جمعه که داخل اتاق بودیم و بعد از این که دعای کمیل خوانده می شد سفره توسط گروه مسئول سفر می چیدند. و هر آن چه که باید داخل سفره باشد را همه پهن می کردند و بچه ها عمومی استفاده می کردند. ظرف های غذا را وسط می گذاشتند و همه با هم ۱۰۰ نفره با هم غذا می خوردند. اگر مناسبت های مهمتری بود سخنان داشتند و بعد از سفره شب های جمعه سوره واقعه را هم عمومی می خواندند.

پ) آمارگیری روزانه اردوگاه

هر صبح سربازها در وسط اردوگاه جمع می شدند و برنامه صبح گاهی را اجرا می کردند و برای استقبال از فرمانده و ارشدشان پایی به زمین می کوبیدند. بعد از آن شروع به آمارگیری می کردند. اسامی اسرا را در دفترهای مخصوص آمارگیری یادداشت کرده بودند و از روی آنها اسم هایمان را می خوانند و شمارش می کردند. در کنار آن گزارش و اخبار شبانه اردوگاه را هم اطلاع می دادند.

یک سروان بدعتق و از بدجنس ترین افسران عراقی که قد بلندی هم داشت و همیشه چوب دژبانی زیر بغل می گرفت، از دم در اردوگاه وقتی وارد می شد، صدای تق تق پوتین هایش که به زمین می زد، همه

می شنیدند. با وارد شدن او به اردوگاه تمام سربازها جلوی او بلند می شدند و مشخص بود که ترس عجیبی از او دارند. این سروان بد اخلاق معاون اردوگاه ما بود. هنگام آمارگیری در شرایط و برنامه های خاصی اگر مد نظر عراقی ها بود، مسول اردوگاه و معاونش هم به همراه سربازان به اردوگاه می آمدند.

زمان آمارگیری، اول از هر کاری یکی از سربازان در ورودی اردوگاه را باز می کرد. سربازهای دیگر جلوی آسایشگاه صف می کشیدند. فرمانده اردوگاه و افسری که مسئولیت آمار را برعهده داشت، عقب تر می ایستاد. همه با کابل، اسرا را به صف می کردند و به بیرون اردوگاه داخل محوطه می بردند. از زمانی که ما را به صف می کردند تا هنگامی که از اردوگاه خارج می شدیم، با کابل و شلاق ما را همراهی می کردند. فقط مجروحانی که نمی توانستند به بیرون بیایند را داخل خود آسایشگاه شمارش می کردند.

بعد از سرشماری و آمارگرفتن دوباره به همان ترتیب صف تشکیل می دادیم و با کتک ما را به داخل می بردند. زمانی که هر یک از اسرا به آسایشگاه می رفت، لباس خود را بالا می زد و اگر ردی از کابل و شلاق بر بدن آنها جا مانده بود را به دوست خود نشان می داد که ببیند جای آن زخم برداشته است یا نه. به محض این که کابل می خورد کاملاً زد آن سیاه می شد.

بعد از اینکه دوباره به داخل آسایشگاه برمی گشتیم درها را قفل می کردند و اعلام می کردند: «کسی حق ندارد بیرون بیاید تا زمانی که دوباره سوت را بزنیم.»

این سوت وسط اردوگاه توسط سرباز سوت پلیسی زده می شد. همه

باید در آن لحظه به محض این که سوت زده می شد، آماده می شدیم. معمولاً سه تا سوت می زدند، یکی اول صبح بود که بایستی از خواب بیدار می شدیم. سوت بعد مختص به زمان آمارگیری بود. سوت سوم، سوتی بود که باید از آسایشگاه بیرون می آمدیم و آزاد باش بودیم. زمانی که بیرون می آمدیم دیگر حق بازگشت به داخل اردوگاه را نداشتیم.

برای آمار ظهر معمولاً بین ساعت های یازده و دوازده سوت آمار را می زدند. از آنجایی که ما در این ساعت، زمان استراحت و آزاد باش امان بود و داخل محوطه اردوگاه بودیم. بنابراین هر یک از اسرا ممکن بود که مشغول کاری باشد. مثلاً یکی مشغول حمام کردن بود، یک تعداد در صف توالت و سرویس بهداشتی ها بودند. یک تعداد مشغول شستن ظرف های صبحانه بودند، یک تعداد هم مشغول کارهای آشپزخانه بودند. هر کسی مشغول کاری بود و تا جمع شدن تمام اسرا تقریباً بیست دقیقه ای طول می کشید. در این مدت سربازی که مامور زدن سوت آمار بود، به وسط محوطه اردوگاه می رفت و چهار بار برای سریع جمع شدن اسرا سوت می زد.

دوباره همان کار صبح را شروع می کردند. هر صد نفر را آمار می گرفتند و آنها را به صف می کردند و با کتک زدن داخل اردوگاه می فرستادند. نزدیک به یک ساعت و نیم شمارش ظهر طول می کشید. هر تعداد را که شمارش می کردند، دوباره به همان ترتیب به داخل می فرستادند. شمارش که تمام شد، دوباره به بیرون برمی گشتیم.

آمار نوبت سوم را معمولاً از ساعت چهار عصر شروع می کردند. با توجه به تابستان و زمستان ساعت هایش یک مقدار عقب و جلو می شد. گاهی وقت ها ساعت چهار، گاهی وقت ها پنج می شد.

در تابستان ها ساعت پنج عصر بود. در همان محوطه اردوگاه آمار را می گرفتند و تا زدن سوت آمار بعدی که ساعت ۸ صبح روز دیگر باشد، داخل آسایشگاه ها می ماندیم.

اوایل ورود به اردوگاه، در روز سه نوبت آمار می گرفتند. بعدها که توسط صلیب سرخ جهانی به عنوان اسیر شناخته شدیم و اسممان ثبت شد، از آنها خواستیم که از عراقی ها بخواهند و یک نوبت از آمار را کم کنند. بعد از مدتی عراقی ها هم آمار را به دو نوبت صبح و عصر کاهش دادند.

هنگام آمار گرفتن، عراقی ها بیشتر وقت ها دچار اشتباه می شدند. آنها هنگام آمارگیری بر اساس نظم ۵ تائی که معروف به خمسه خمسه بود، آمار را انجام می دادند. نظام خمسه خمسه یعنی به صورت ۵ نفر به ۵ نفر کنار هم برای شمارش می نشستیم. سرها را هم به پایین می انداختیم. این نوع شمارش آنها را دچار اشتباه می کرد و به دنبال اشتباهشان بهانه جوئی می کردند و اسرا را با کابل و حتی دم پائی کتک می زدند. در هر آسایشگاه تقریباً حدود ۲۰ دقیقه آمارگیری طول می کشید. بیشترین کتک ها را در زمان آمارگیری می خوردیم. هیچگاه کتک ها و شکنجه های آنها از ذهن هیچ اسیری خارج نمی شود.

(ت) تفتیش اسرا

یکی از وقت گیرترین و اذیت کننده ترین کارهای دشمن بحث تفتیش های گاه و بی گاه عراقی ها بود. تفتیش ها معمولاً سبک و سیاق منظمی نداشت. ماهی یک بار این برنامه را داشتند. گاهی وقت ها برنامه تفتیش را صبح با آمار شروع می کردند. به طور مثال دو تا از آسایشگاه ها را در نظر می گرفتند

و در آنها را قفل می کردند و

شروع به تفتیش آنجا می کردند. اگر وسایل ممنوعه ای داخل وسایل شخصی یکی از اسرا پیدا می کردند، اگر چیزی که پیدا کرده بودند زیاد مهم نبود، صاحب وسیله ممنوعه را پیدا می کردند و همانجا کتکی به او می زدند و رهایش می کردند. ولی اگر وسیله پیدا شده از نظر عراقی ها خیلی ممنوع بود، فردی که این شی داخل وسایلش پیدا شده بود را به زندان مخصوصی که در انتهای راهرو بود، می بردند. این زندان مخصوص افراد متخلف آسایشگاهی بود که بیشتر در حکم یک زندان انفرادی بود.

ابعاد این زندان تقریباً دو متر در دو متر و در کنار آشپزخانه بود. دود آشپزخانه هم به داخل این زندان می رفت. این اتاق تابستان ها به شدت گرم می شد به حدی که اگر کسی هفت الی ده روز داخل اتاق می ماند، حتماً بدنش پوست می انداخت. اجازه استفاده از حمام را هم در مدتی که زندانی بودند را نداشتند. در داخل خود اردوگاه ما گروههایی برای امداد رسانی به این افراد را تشکیل داده بودیم. یک هواکش بالای در ورودی این زندان قرار داشت. گروه امداد از داخل این هواکش از طریق شلنگ سرم و یا آفتابه مواد غذایی که به صورت مایع درست کرده بودند را از بالای دودکش به داخل اتاق می فرستادند. اسرایی که زندانی بودند هم به ترتیب مقداری از این غذا را می خوردند.

گاهی بعد از آمارگیری عراقی ها اجازه حرکت به ما نمی دادند و در همان حالت می ماندیم. در این هنگام عراقی ها به داخل آسایشگاه ها می آمدند و تمام وسایل ما را تفتیش می کردند. کل آسایشگاه را به هم می ریختند. تمام وسایل خواب و شخصی اسرا را تفتیش می کردند. یکی از دلایل این کار بهم ریختن اعصاب اسرا بود. دیگر اینکه کسی

وسایل ممنوعه نگهداری نکرده باشد و کسی نسبت به عراقی ها سوء قصدی نداشته باشد. یا حتی جایی را به قصد فرار از آسایشگاه نکنده باشند. بعد از به هم ریختن آسایشگاه ها می رفتند. عراقی ها که می رفتند بچه ها مشغول پیدا کردن و جمع کردن وسایل خود می شدند چون وسایل هرکس را به طرفی پرت کرده بودند. معمولا اسرا با نخ و سوزن نام خود را روی لباس هایشان می نوشتند. چون تفتیش ها باعث می شد لباس ها در محیط اردوگاه پخش شوند.

تفتیش ها با مناسبت همراه بود. عراقی ها سعی می کردند با تقویم و با مناسبت ایرانی ها کار کنند. روزهای خاص مثل ۱۲ یا ۱۳ فروردین که می دانستند اسرا به مناسبت این روزها برنامه خاص دارند، بلافاصله آن روز را برای برنامه تفتیش قرار می دادند تا بچه ها ذهنشان مشغول تفتیش شود و کاری به مناسب نداشته باشند.

ث) شکنجه در اردوگاه

در مدت اسارت شکنجه های زیادی را تحمل کردیم. دوران اسارت ما از همان آغاز با شکنجه، آزار و اذیت شروع شد. روزهای اول، در دوران بازجویی ها متحمل انواع شکنجه از شوک الکتریکی گرفته تا انواع شلاق ها بودیم. بعد از اینکه مرحله بازجویی ها تمام شد و ما را از بصره به استخبارات بغداد و از آنجا به موصل منتقل دادند، از همان ابتدای پیاده شدن از اتوبوس ها و ورود ما به داخل اردوگاه، از بین تونل مرگ پنجاه متری عراقی هایی رد شدیم که ما را با کابل و شلاق تا لحظه ورودمان به داخل سالن اردوگاه پذیرایی کردند. در مدت اسارت هم عراقی ها فقط به دنبال بهانه ای بودند تا ما را مورد ضرب و شتم قرار بدهند.

ذهنیت عراقی ها در مورد اسرای خیبر این بود که تعدادی از این نیروها حداقل باید حتماً کماندو و افراد ویژه باشند که مسیر سخت عملیاتی خیبر را طی کردند و خط را در مناطق مختلف شکستند و از مرز گذشتند. بنابراین بر ما شدت شکنجه و آزار و اذیت ها را خیلی سخت گرفتند. از روزهای اول اسارت سخت گیری شروع شد. ضمن اینکه دنبال اهداف تبلیغاتی و کارهای تبلیغاتی خودشان هم بودند.

نکته قابل توجه دیگری بحث یکجا اسیر شدن ۲۰۰۰ نفر از رزمندگان عملیات خیبر بود. عراقی ها تجربه این تعداد اسیر را نداشتند و برای آنها تازگی داشت. همین امر آنها را ملزم به این کرد که حتماً بروند و مطالعات و طرح های آموزشی شان را روی این تعداد جدید پیاده کنند.

ماه اول اسارت حدود ۱۰ گروه روانشناس به صورت مجموعه کمیسیونی به اردوگاه آمدند. به هر کسی فرمی دادند که آنها را پر کنیم. فرم ها هم به زبان فارسی نوشته شده بود. سوالات پژوهشی بودند و به صورت تستی هم طرح کرده بودند. به طور مثال: «کجا اسیر شدی؟ چه زمانی اسیر شدی؟ زمانی که به اسارت درآمدید چه حس و حالی داشتی؟»

بچه ها هم در مقابل این کار هوشیار بودند و با همدیگر تبادل نظر می کردیم. اکثراً به صورت چرت و پرت و مطالب نامفهوم طوری جواب می دادند که در تحلیل آمارها نتیجه ای حاصل نشود.

از جمله کارهایی که به نوعی جزو شکنجه های عراقی ها برای ما محسوب می شد، بحث استفاده از سرویس های بهداشتی بود. اوایل اسارت صبح ها وقتی درهای آسایشگاه را باز می کردند و عراقی ها

داخل آمدند تا ما را برای دستشویی ببرند، در بین مسیر سربازها با شلاق های شان برای کتک زدن ما ایستاده بودند. ما هم برای این که کمتر کُتک بخوریم، با سرعت به سمت سرویس ها می دویدیم. در این زمانی افرادی که مجروح بودند، بیشترین ضربات را می خوردند. و آن هایی هم که می خواستند به این افراد کمک کنند، به مراتب کُتک بیش تری می خوردند. تا کار ما برای استفاده از سرویس ها تمام می شد، تقریباً نزدیک دو ساعت طول می کشید و در این مدت عراقی ها هم ما را با کابل و چوب می زدند.

بر سر همین جریان دستشویی رفتن هم داستانی برای من پیش آمد. زمانی که وارد اردوگاه شدیم، نزدیک به یک هفته بود که دستشویی نرفته بودم. همین موضوع شب، هنگام خواب شرایطی برای من ایجاد کرد که یک دل پیچه عجیبی گرفتم. از همان سر شب تا صبح روی سیمان آسایشگاه خودم را غلت می دادم و ناله کردم. از طرفی هم سعی می کردیم این ناله ها موجب اذیت و آزار دیگران نشود. هر کاری هم کردیم که عراقی به من ارفاقی کند و در آسایشگاه را باز کند تا من بتوانم به دستشویی بروم، این کار را نکرد. تا صبح با دردی که داشتم صبر کردم. صبح شد و در آسایشگاه را باز کردند تا اسرا را به دستشویی ببرند. مدت استفاده هر فرد از دستشویی حدوداً یک دقیقه بود. من چون از مدت ها دست شویی نرفته بودیم و شب هم دل درد داشتم، وقتی داخل رفتم نزدیک به پنج دقیقه کارم طول کشید. زمانی که بیرون آمدم، دیدیم که همه پشت در منتظر من بودند. عراقی هم منتظر بود تا من بیرون بیایم و شروع به کتک زدن کرد. چند نفری بر سر من ریختند و مشت و لگد می زدند. آنقدر مرا زدند که همه اسرا

دلشان به حال سوخت و گفتند: «من از قانون رفتن به سرویس خبر نداشتم.»

مساله دیگری که در مدت اسارت بچه ها به خاطر آن شکنجه های سختی را تحمل کردند، بحث اهانت به امام(ره) بود. عراقی ها متوجه شده بودند که نقطه ضعف اسرا نسبت به عرق و علاقه ای است که به امام(ره) دارند. بنابراین همین موضوع را عامل شکنجه اسرا قرار داده بودند. آنها از ما می خواستند با کلمات رکیکی که به زبان فارسی یاد گرفته بودند، به امام اهانت کنیم. از میان این کلمات، کلمه «کفش» برای عراقی ها خیلی توهین آمیز بود و آن را فحش می دانستند. زمانی که از ما می خواستند که به امام(ره) توهین کنیم، باید این کلمه را به کار می بردیم. باید می گفتیم: «خمینی کفش»

از آنجایی که بچه ها هم عاشق رهبرشان بودند. خیلی ها از گفتن این کلمه امتناء می کردند و حاضر بودند زیر لگد چکمه های عراقی ها کتک بخورند ولی این کلمه را بر زبان نیاورند. هر چند که این کلمه برای ما ایرانی ها فحش و اهانت نبود ولی برای اسرا سخت بود که به خواسته عراقی ها تن بدهند. اما گاهی بعضی از اسرا با گفتن کلمه ای مشابه کلماتی مثل «عش و یا مش» که عراقی ها متوجه نشوند، این جملات را می گفتند.

همچنین در عملیات خیبر برای اولین بار رزمندگان از طرح شعار «لبیک یا خمینی(ره)» استفاده می کردند. در هنگام بازجویی ها یکی از اسرا که جزو بچه های باهوش جبهه هم بود، همیشه سعی می کرد که در هنگام بازجویی ها طوری صحبت کند که عراقی ها به او حساس نشوند. در مرحله بعدی

بازجویی ها وقتی از او پرسیده بودند

که در جبهه چیکاره بودی؟ برای معرفی خود گفته بود: «نه بسیجی، نه پاسدار و نه ارتشی هستم. من با طرح لبیک یا خمینی به جبهه امدم.»

زمانی که این جمله را گفته بود؛ عراقی‌ها فکر کردند که او شعار می‌دهد. بنابراین با شنیدن این جمله آنچنان کتکی به او زدند که همانجا بی‌هوش شد.

از سال اول دوران اسارت تا یک سال بعد از آن عراقی‌ها تقریباً هر شب گروهی حدوداً دوازده نفری نیمه‌های شب به داخل اردوگاه می‌ریختند و شروع به کتک زدن اسرا می‌کردند. بیشتر آنها هم مست بودند و هوشیاری بالایی نداشتند. این شب‌ها جزو سخت‌ترین شب‌های دوران اسارت محسوب می‌شوند. زمانی که صدای کلید و قفل در را می‌شنیدیم، همگی با استرس از خواب بالا می‌پریدیم و می‌دانستیم که چه چیزی در انتظار ما است. حدود بیست دقیقه‌ای با همان حالت مستی اسرا را زیر ضربات چکمه‌ها و کابل قرار می‌دادند و بعد بیرون می‌رفتند. بدون هیچ دلیل و بهانه‌ای هر شب این کار آنها در اوایل بود.

نوبت بعدی کتک‌های ما در زمان گرفتن آمار بود. در طول روز سه نوبت برنامه آمارگیری داشتیم. هر سه نوبت با کتک زدن ما همراه بود.

جدایی از بحث اذیت و آزار شکنجه‌های جسمی، بخش بزرگی از این شکنجه‌ها که کاملاً با رویکردی علمی روی ما اجرا می‌شد، شکنجه‌ها روحی بود. یکی از این شکنجه‌های روحی که تا پایان مدت اسارت آن را تحمل کردیم، دیدن درد کشیدن دوستان هم‌آسایشگاهی امان بود. بیشتر اسرا در مدت اسرتشان به دلیل جای نامناسبی که داشتیم و عدم امکانات خواب، مجبور بودیم که بدون

تشک و پتو روی زمین نمناک و سرد آسایشگاه بخوابیم. خیلی از شب ها اسرا بر اثر دردی که داشتند تا صبح ناله و گاهی پیش می آمد که از شدت درد داد و فریاد می کردند. دیدن همچین صحنه هایی در اسارت یکی از غم انگیزترین اتفاقات دوران اسارت ما بود. اینکه صدای درد و ناله رفیق خود را تا صبح بشنوی ولی کاری از دستت برنیاید.

شدت درد گاهی آنقدر زیاد بود که نمی توانستند حتی دراز بکشند و مجبور بودند که راه بروند. فضای آسایشگاه ها هم آنقدر کم بود که جایی برای قدم زدن این افراد نبود. حدوداً بیست و پنج تا سی سانت بیشتر محیط راهروها نبود و باید از بین پاهای دیگر اسرا که خواب بودند، رد می شدند. اسرا به صورت ردیفی در دو طرف آسایشگاه خوابیده بودند، بنابراین فضای خالی برای قدم زدن و حتی رد شدن نبود.

با گذشت مدتی از دوران اسارت و زمانی که تعداد افرادی که به عارضه کمر درد و پا درد دچار می شدند، افزوده شد، ما از عراقی ها درخواست کردیم برای اینکه پتوهایمان را مستقیم کف سیمانی سرد آسایشگاه پهن نکنیم و بیشتر دچار کمر درد نشویم، برای ما یک زیلوی مشمایی بیاورند.

با درخواست هایی که دادیم و با هماهنگی صلیب سرخ سه سال از دوران اسارت گذشته بود یک زیلوی نسبتاً سفتی به ابعاد یک متر در دو متر برای هر یک از اسرا آوردند. شدت کمر درد و پا دردها آنقدر زیاد شد که بعدها بچه ها تشک های خود را به دو قسمت یا سه قسمت تبدیل کردند. و با یکی از پتوها به هم دوختند تا ضخیم تر شود. بعدها

با تجربه ایی که بچه ها کسب کردند از این تشک ها برای کارهای ورزشی و به عنوان تشک کشتی و ورزش های رزمی استفاده می کردیم و گاهی هم برای مخفی کردن وسایل ممنوعه از آن ها استفاده می کردیم.

یکی دیگر از مسائلی که در وضعیت جسمی و روحی بچه ها تاثیر منفی بسیاری گذاشت این بود که عراقی ها در مواقعی که بیشتر مست بودند و قصد اذیت کردن اسرا را داشتند، دو نفر از اسرا که می دانستند با هم دوست و صمیمی هستند را مجبور به دعوی تن به تن با مشت و سیلی می کردند. دو نفر را رو به روی هم قرار می دادند و بایستی آنقدر همدیگر را می زدند تا دیگری بر زمین بیوفتد. اگر این کار را انجام نمی دادند و یا اینکه ضربات محکمی به هم دیگر وارد نمی کردند، خود عراقی به وسط زمین می آمد و شروع به زدن می کرد.

دیگر موضوعی که در دوران اسارت با دیدن آن خیلی اذیت می شدیم، دیدن افراد سیگاری بود. تعدادی از اسرا گاهی از عراقی ها سیگار می گرفتند. گاهی می دیدم که عراقی پشت پنجره می ایستاد و سیگار می کشید. اسیری هم که سیگاری بود با دیدن او به کنار پنجره می رفت و با یک خواهش و تمنایی از او طلب سیگار می کرد. عراقی هم برای اینکه او را تحقیر کند، سیگار خود را تا نصف می کشید و بقیه اش را به سمت او پرت می کرد. دیدن این صحنه ها واقعا من را عصبانی می کرد. افراد سیگاری هم سریع آن را برمی داشتند و نوبتی با هم می کشیدند. گاهی سعی می کردیم جلو این کارها را بگیریم. با چند نفر از دوستان به نام برادران سید مهدی هاشمی و رسول سیستانی سعی می کردیم که این افراد را کنترل کنیم.

ج) غریبه های اردوگاه

چند ماهی از دوران اسارت ما گذشته بود که عراقی ها چند گروه از اسرا را از اردوگاه های دیگر به اردوگاه ما آوردند. اولین گروه از آنها نزدیک به چهل نفر عرب زبان بودند. چون به زبان عربی مسلط بودند، بیشتر نقش مترجم را برای عراقی ها داشتند. بعد از مدتی که از حضور آنها در اردوگاه گذشته بود؛ با سایر اسرای خیبری درگیری هایی را ایجاد کردند. همین مساله باعث شد که ما هم فشارهایی را به عراقی ها وارد کنیم و آنها را مجبور کردیم که این اسرا را از اردوگاه ما به جای دیگری انتقال بدهند.

یکی از این عرب ها به نام « عبدالزهره » که آدم با اخلاقی هم نبود و اسرا را خیلی اذیت می کرد، در این درگیری هایی که رخ داد، توسط یکی دیگر از اسرا با تیغ خراشی به بدنش کشیدند. او و دیگر دوستانش چهره های وحشتناکی را برای خودشان درست کرده بودند. آسایشگاه آنها هم شماره شانزده بود. بعد از درگیری و تنبیهی که توسط دیگر اسرا شده بود، دیگر در همان آسایشگاه شانزده خودشان را حصر کرده بودند.

وضعیت اردوگاه طوری شده بود که عراقی ها در طول روز، یک ساعت خاصی آسایشگاه آنها را برای هواخوری به داخل محوطه می بردند و بعد از اینکه ساعت هواخوری آنها تمام می شد ما را به بیرون می بردند. عراقی ها این کار را برای جلوگیری از درگیری های دیگر انجام می دادند. بعد از مدتی ما به این وضعیت اعتراض کردیم و عراقی ها آنها را از اردوگاه ما به یکی دیگر از اردوگاه ها بردند.

زمانی که آنها را از اردوگاه ما بردند، یک گروه از اسرای موصل یک را به جای این چهل نفر به اردوگاه ما آوردند. هر بار که اسرای را از

اردوگاه های دیگر به اردوگاه ما می آوردند، عده ای از افراد اردوگاه را که قبلا آنها را شناسایی کرده بودند به اردوگاه های دیگر می بردند. هدف عراقی ها از این کار بر هم زدن تشکیلات منسجم بین اردوگاه بود. عراقی ها از میان افراد گروه ها با توجه به شناسایی هایی که قبلا- توسط جاسوسانشان در بین اسرا انجام داده بودند، فرماندهان تشکل ها و افراد مذهبی آسایشگاه ها را جمع می کردند و به اردوگاه های دیگر منتقل کردند.

گروه سوم گروهی بودند که از استان «انبار» آوردند. تقریبا ۵۰ نفر بودند. آنها را در بین سایر آسایشگاه ها تقسیم کردند. این افراد از نظر عراقی ها اسرایی بودند که آنها را در اردوگاه انبار اذیت می کردند. زمانی که به اردوگاه ما آمدند، متوجه شدیم که آنها در اردوگاهی که بودند جزو افراد فعال اردوگاه خودشان بودند و کسانی بودند که در مقابل عراقی ها روحیه خود را از دست نداده بودند. آنها افراد مذهبی و فعال اردوگاه بودند که توسط جاسوسان اردوگاه خودشان شناسایی شده بودند و به عراقی ها معرفی شده بودند. این گروه بعدا نزد ما به گروه خمسین معروف شدند.

این افراد ویژگی های خاص داشتند. جدای از مذهبی و فعال بودند، بیشتر آنها سن و سال کمی داشتند. زمانی که اسیر شده بودند چون از نظر سنی نسبت به بقیه اسرا سن آنها کمتر بود، آنها را به رمادیه بردند و در اردوگاه اطفال نگهداری می کردند. تعدادی از این جمعیت ۵۰ نفری را اسرای عملیات خیر تشکیل می داد. زمانی که ما به اسارت درآمدیم، تعدادی از اسرای ما هم رزمندگان کم سن و سال بودند که بعد از بازجویی ها آنها را به رمادی برده بودند و حالا

بعد از گذشت چند سال دوباره تعدادی از آنها را به علاوه تعدادی دیگر از اسرای دیگر را به جمع اردوگاه خیبری ها آورده بودند.

زمانی که این افراد به اردوگاه ما آمدند و با گذشت چند روز متوجه کادر تشکیلاتی اردوگاه ما شدند. آنها از پیوستن به تشکیلات اردوگاه خوداری می کردند. ما هم متوجه شدیم که این افراد از نظر مذهبی نسبت به اسرای اردوگاه ما قوی تر بودند و گاهی در بعضی مواقع افراط به خرج می دادند.

هنگامی که گروه های دیگر وارد اردوگاه ما می شدند بدون مخالفتی جمع ما را می پذیرفتند و وارد تشکل های ما می شدند. هر کسی از هر استان و یا شهری که بود به لشکر و یا تیپ استانی مربوطه خود در اردوگاه می پیوست. مثلاً اگر کسی از استان خراسانی بود به لشکر ۵ نصر و یا تیپ ۲۱ امام رضا (ع) می پیوست. به همین ترتیب هر کدام از اسرا به کادر نظامی مربوطه خود می پیوستند. عدم پذیرش تشکل یعنی این که رها و یا بدون سازمان باشد و ساپورت سازمانی نشود.

گروه خمسین اولین گروهی بودند که بعد از آمدن به اردوگاه ما از پیوستن به تشکیلات اردوگاه خوداری کردند. آنها می گفتند: «ما سازمان اردوگاه را قبول نداریم و خودمان پنجاه نفر یک سازمان را تشکیل خواهیم داد. ما در بین خودمان اسرا گروهان و دسته تشکیل می دهیم و نماینده ای انتخاب می کنیم که از طریق او با شما ارتباط برقرار کند و اخبار را منتشر دهیم.»

آنها این عقیده را داشتند که هرکسی به تشخیص عقل خود و تشخیص راه زندگی و با هدایت خود بدون عضویت در کادری زندگی کند. نقطه شروع اختلاف از همین جا آغاز شد. طی صحبت های

زیاد و جلسات که با آنها گذاشته شد، همچنان حرف خودشان را می زدند. آنها هم در بین گروه ۵۰ نفره شان، یک شورای ۵ نفره داشتند. یک نفر مسول گروه هم داشتند. نماینده هم داشتند. بعضی وقت ها که قرار بود یک نفر از آنها به عنوان نماینده با نماینده ما صحبت کند یا با شورای ما که پنج نفر یا شش نفر داخل اردوگاه بود، صحبت کند، همان یک نفر به نمایندگی از جمع ۵۰ نفر صحبت می کرد.

آنها تشکل و سازمانی برای خودشان داشتند. اما شرایط اردوگاه را نمی پذیرفتند. برایشان سخت بود که تابع شرایط اردوگاه بشود. از آنجایی هم که سن و سال کمی داشتند، بنابراین اختلافات با دیگر اسرای اردوگاه را آغاز کردند. آنها از میان دیگر گروه های اردوگاه شروع به جذب یار و نیروی پشتیبان کردند. آنها می گفتند: «این جا تفکر مسئولین باید با تفکر نظامی کنار برود و تفکر فرهنگی حاکم شود.»

این بحث هم قبلا در میان دیگر اعضای گروه ها شروع شده بود و گهگاهی در بین بعضی از روشن فکران اردوگاه مطرح می شد. در بین بچه ها نفوذ فرهنگی ها هم متناسب با نفوذ نظامی ها ایجاد شده بود. کسی که سخنرانی خوبی بلد بود و کسی که مطلب خوبی برای سخنرانی داشت، در دل بچه ها به لحاظ عطشی معنوی که در محیط اسارت ایجاد شده بود، ایجاد کرده بود. از آنجای هم که این گروه خمسین به لحاظ اعتقادی افرادی قوی و نماز شب خوان بودند، توانستند کم کم در بین اسرای اردوگاه جایی برای خودشان باز کنند.

بنابراین تصمیم گرفته شد که در اردوگاه دو تا شورا تشکیل داده شود. یکی شورای اجرایی مسئولین اردوگاه و یکی شورا شورای فرهنگی برای مباحث و مسائل فرهنگی اردوگاه باشد.

شورای فرهنگی بیشتر در مسائل و مناسبت ها دخالت می کرد. یکی از نعمت های که اردوگاه ما از آن برخوردار بود، داشتن رادیو بود. از زمانی که برادر «محمود پهلوان مقدم» از اسرای مشهدی مسئول اردوگاه شد، یک رادیو هم به لطف او به اردوگاه آوردند. این موضوع باعث شد که ما مسائل و اخبار ایران را به روز داشته باشیم. از طریق رادیو و دنبال کردن اخبار مناسب های ایران، اسرایی که جزو شورای فرهنگی بودند، برنامه هایی را برای این روزها تدارک می دیدند.

گاهی وقت ها اعضای گروه خمسین از رفتار اجتماعی بچه های اردوگاه ما ناراضی بودند. آنها از محیطی آمده بودند که ترکیب مختلفی داشت. شاید نصف انقلابی و نصف دیگر ضد نظام بودند. گروهی از منافقین و جبهه های مختلف حزب و گروه های سیاسی غیر اسلامی بودند و نصف دیگر آنها بچه های بسیجی حزب الهی و بچه های نظامی مؤمن بودند. اردوگاه آنها مثل اردوگاه ما یک دست نبودند. همگی این پنجاه نفر هم افراد مومن و فرمانده اردوگاه خود بودند که به اردوگاه خیریه ها آمده بودند. بنابراین برای آنها مقداری سخت بود که به راحتی بدون داشتن پست و مقام وارد گروه های ما بشوند و از طرفی هم متأسفانه فضای ترکیب سازمانی اردوگاه ما به گونه ای بود که بچه ها به راحتی افراد غریبه را به داخل گروه های خودشان نمی پذیرفتند.

با دیدن این شرایط و روحیه سختی که گروه خمسین در پذیرش کادر سازمانی ما داشتند، تصمیم بر این شد که افراد اردوگاه ما به این پنجاه نفری کاری نداشته باشند و آنها هر طور و با هر سبک و سیاقی که خودشان داشتند، گروه اشان را ادراه کنند.

مسولین گروه های ما هم به نیروهای تحت امرشان دستور دادند که با این افراد هیچ گونه ارتباط نداشته باشند. چون آنها در جهت متلاشی کردن ترکیب سازمانی اردوگاه خیبر بودند. کم کم این افراد تاثیر خودشان را بر روی افراد گروه ها گذاشتند و از آنجایی هم که مسئولین و فرماندهان آسایشگاه توسط جاسوسان لو می رفتند و عراقی ها آنها را به اردوگاه های دیگری می بردند، بنابراین گروه و کادر تشکیلاتی ما بعد یکی دو سال از آن قوت و استحکام اولی خود کاسته شد.

مدتی بعد فضای اردوگاه انعطاف پذیری بیش تری گرفت. بعدها از مسئولین اردوگاه های دیگر وارد جمع شورای اردوگاه ما شدند. به علت جا به جایی هایی که در بین افراد اردوگاه شد، دیگر اردوگاه ما ترکیب اولیه و نظامی خود را از دست داد. تقریباً شورای اردوگاه، شورای نظامی فرهنگی شد. ترکیبی از بچه های نظامی در پست های قبلی خودشان و بچه های فرهنگی هم به این شورا اضافه شد.

مدتی بعد که عده زیادی از مسئولین اردوگاه ما که بیشتر مسئولینی بودند که با این ۵۰ نفر خیلی صحبت کرده بودند و تصمیمات اولیه نسبت به نوع برخورد با گروه خمسین را داده بودند را به اردوگاه های دیگر بردند. ترکیبات جدیدی به وجود آمد و باعث شد که زمینه آشتی ما و این گروه به وجود بیاید. و ضمن این که ۳۰۰ نفر دیگر هم از اردوگاه موصل ۳ وارد اردوگاه شده بودند. تمام این عوامل باعث شد که کم کم گروه ها با هم ادغام شوند و این گروه هم به هم به اشتباه خودشان پی ببرند. یک فضای یک دست و معنوی خوبی به وجود آمد.

گروه چهارم اسرای ارتشی بودند که از شهر «صلاح الدین»

(۱) آنها را به اردوگاه ما آورده بودند. این گروه هم قابل توجه عراقی ها بود. چون اکثراً کادر نظامی ارتش بودند. از گروهبان تا ستوان و سرگرد هم بین آنها بود. بنابراین جمعیت مؤثری بودند که تجربیات گذشته خودشان را به ما منتقل کردند.

گروه پنج افرادی بودند که چند ماهی بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ به اردوگاه ما آمدند. مدتی از قطعنامه گذشته بود که عراقی ها نزدیک به ۳۰۰ نفر از اسرای دیگر اردوگاه ها را دوباره به اردوگاه ما آوردند. اواخر جنگ در عملیاتی که در جبهه ها صورت گرفت بود، نزدیک به ۱۰۰۰ نفر اسیر را گرفته بودند. این تعداد اسرا بعد از انتقال به موصل، تقسیم شدند. هر سیصد نفر از آنها را به اردوگاه های شماره یک، دو، سه و چهار انتقال داد. تعداد سیصد نفر از اسرای موصل سه، که از اسرای قدیمی آنجا بودند را به اردوگاه ما آوردند. از آنجایی که این اسرا از اول جنگ به اسارت درآمده بودند، ترکیبی از انواع قشرهای جامعه بود. در بین آنها افراد شخصی، نظامی، بسیجی و پاسدار هم بودند.

چ) جاسوسان اردوگاه

هر آسایشگاهی میانگین صد تا صد و چهل نفر اسیر داشت. بعد از چند سال تعدادی اسیر از اردوگاه های دیگری به اردوگاه ما آوردند. و چون فضای کافی برای آنها وجود نداشت دو آسایشگاه دیگر هم به اردوگاه اضافه کردند. گروه اولی که به این اردوگاه آوردند، جاسوس هایی بود که از رُمادیه آوردند. حدود سی الی چهل نفر از اسرای قدیمی بودند که اوایل جنگ اسیر شده بودند. در بین آنها از همه طیف مردم بودند.

۱- یکی از استان های کشور عراق به مرکزیت شهر سامرا تا قبل از فروپاشی دولت صدام حسین بود.

چون خیلی از آنها در جبهه اسیر نشده بودند. این افراد بیش تر آدم های ضدانقلاب بودند. زمانی هم که به اردوگاه ما آمدند بعد از مدتی جزو شرورترین و بدجنس ترین اسرای اردوگاه شناخته شدند. اکثر این ها هم جاسوس بودند.

جوسسان طبیعتاً به دنبال این بودند که از کوچک ترین فرصت استفاده کنند و اخبار داخل اتاق ها را به عراقی ها منعکس کند. اما به الحمدالله فضای اردوگاه ما طوری بود که ما کمترین جاسوس را شاید در میان همه ی اردوگاه های عراق داشتیم. اردوگاه ما به لحاظ شناخت اسرا نسبت به همدیگر و به لحاظ این که همه ما در یک عملیات اسیر شده بودیم. از هر گردان و یگانی چند نفرشان اسیر شده بودند. کمتر اتفاق می افتاد کسی به صورت انفرادی در جمع ما باشد که به تنهایی اسیر شده باشد. همچنین اسرا از نظر ایمان و معنویت و سلامت روحی و روانی در سطح خوبی بودند. از این نظر خلأ احساس نمی شد. اما به ندرت به لحاظ بحث غذا و فشار جسمی این اتفاق در روزهای اول اسارت افتاد و تعداد معدودی در میان اسرا اتفاق افتاد که گاهی جاسوسی کنند. البته حوزه فعالیت اشان خیلی محدود بود.

در اردوگاه ما سه الی چهار نفر جاسوس بودند. این چند نفر هم همان تعداد محدود و معدود همشهری های خودشان و فرماندهان خودشان را می شناختند همان ها را هم لو دادند. اطلاعات آنها هم در همان سطح یگان خودشان بود و افراد و فرماندهان یگان های دیگر را نمی شناختند. همان تعداد معدود از افرادی که جاسوسی می کردند بعد از اینکه توسط عراقی ها تخلیه اطلاعاتی شدند و دیگر برای آنها کارایی نداشتند، این افراد را مورد ضرب و شتم و اذیت و آزار خودشان

قرار دادند. آن‌ها هم راه چاره‌ایی جز این که ابراز پشیمانی و بازگشت به پیش دوستان خود نداشتند. ما در تشکیلات خودمان گروه‌های قوی ضدجاسوسی ایجاد کرده بودیم. هرگونه ارتباط با عراقی‌ها در بین بچه‌های اردوگاه ممنوع بود. جاهایی هم که الزام به ارتباط بود، سعی می‌کردیم افراد را گزینشی و آنهایی که قابل اعتماد بودند را به عراقی‌ها معرفی کنیم. مثلاً برای کادر آشپزخانه اسرایی را با فیلتر و گزینشی می‌فرستادیم. در تمام کارهایی که که مربوط به امور اردوگاه بود، افراد را کنترل شده منصوب و معرفی می‌کردیم.

ج) برنامه خواب اسرا

زمان خاموشی اردوگاه‌ها معمولاً ساعت ده و نیم شب بود. قبل از اینکه خاموشی زده شود، مسئول آسایشگاه بلند می‌شد و از داخل آسایشگاه کلید چراغ‌ها را خاموش می‌کرد. تقریباً ساعت یازده همه اسرا سرجا‌های خود دراز می‌کشید و بعد می‌خوابیدند. عراقی‌ها چراغ‌ها را به طور کامل خاموش نمی‌کردند. یکی در میان لامپ‌ها را خاموش می‌کردند. آنها معمولاً زمان خاموشی در اردوگاه قدم می‌زدند. اگر کسی از اسرا در داخل آسایشگاه راه می‌رفت و یا بیدار نشسته بود، به او هشدار می‌دادند «یا الله خواب، یا الله خواب.» اجازه نمی‌دادند که کسی بیدار بنشیند و کاری انجام بدهد.

شب‌ها خواب اجباری بود و صبح‌ها هم بعد از نماز دوباره می‌خوابیدیم. اتفاقاتی که در طول روز رخ می‌داد، باعث شده بود که اسرا شب‌ها خواب‌های زیادی ببینند. همان ماه‌های اول اسارت خیلی‌ها خواب می‌دیدند. در بین اسرا هم کسانی بودند که تعبیر خواب بلد بودند و خواب بچه‌ها را در آسایشگاه تعبیر می‌کردند. اکثر

خواب‌هایی هم که می‌دیدند مرتبط با آزادی بعد دوران اسارتشان بود. مثلاً کسی خواب می‌دید که ۳۵ ریال به کسی بدهکار است. خواب را به این تعبیر می‌کردند که ۳۵ روز دیگر آزاد می‌شویم. همین مسائل تا مدتی فکر و ذکر اسرا را به موضوع خواب دیدن سرگرم می‌کرد. این موضوع در هر آسایشگاه جو خاصی را ایجاد کرده بود. این موضوع دیگر آنقدر تکراری شده بود که دیگر اواخر اسارت اگر کسی می‌گفت که خواب دیده است، برایمان خنده دار بود.

(خ) وضعیت بهداشت اردوگاه

اردوگاه در طی مدت اسارت از اول تا پایان دوران وضعیت بهداشتی بدی داشت. روزهای اول اسارت هنوز نام ما به عنوان اسیر در سازمان صلیب سرخ ثبت نشده بود. تقریباً بعد از هشت ماه ماموران صلیب به اردوگاه ما آمدند. در این مدت هیچ نام و نشانی از ما به عنوان اسیر در هیچ کجا ثبت نشده بود و تقریباً ما را جزو مفقودالائرها معرفی کرده بودند.

هفته‌ای یک بار برای حمام رفتن اجازه داشتیم. یک آبگرم کنی هم داشتیم که اکثر وقت‌ها نفت نداشت و خاموش بود. برای حمام دو پارچ آب گرم می‌دادند. آب هم برای شستن لباس‌هایمان نداشتیم. بیشتر مواقع هم لباس‌هایمان نجس بود و مجبور بودیم روزهای زیادی را با همان لباس‌ها سرکنیم. با این وضعیتی که داشتیم، بیشتر مواقع شپش می‌زدیم.

چون زمستان وارد اردوگاه شده بودیم، لباس زمستانی به ما دادند. این لباس سبز تیره بود و آن را باید زمانی که به محوطه اردوگاه می‌رفتیم، می‌پوشیدیم. زمانی هم که به داخل آسایشگاه برمی‌گشتیم

باید لباس مخصوص آسایشگاه که زیر پوش و یک دشداشه سفید بود، می پوشیدیم. زمانی که به داخل آسایشگاه می آمدیم و لباس بیرون را در می آوردیم، پتوهایمان را روی خودمان می انداخیم و زیر پتو شروع به کشتن شپش ها می کردیم. حدود یک ساعت و گاهی بیشتر مشغول این کار می شدیم. تمام لباس ها و به خصوص زیر پوش های ما را شپش فرا گرفته بود. در این مدت هفت ماه هم ما فقط همان یک دست لباس را داشتیم. همه جای لباس پاره شده بودند. تقریباً آبان ماه ۱۳۶۳ بود که صلیب سرخ به اردوگاه ما آمد. ما همه به مساله بهداشت و به خصوص شپش ها اعتراض کردیم. ماموران بهداشت صلیب از ما خواستند تا چندتا از شپش ها را در شیشه ای بگذاریم و به آنها نشان بدهیم.

یکی از روش هایی که عراقی ها با استفاده از آن به اذیت و آزار اسرا می پرداختند، هنگام استفاده از سرویس های بهداشتی بود. همیشه برای رفتن به سرویس های بهداشتی با مشکل رو به رو بودیم. معمولاً از ساعت شش عصر که به داخل آسایشگاه ها می رفتیم و در را قفل می کردند تا ساعت ۹ صبح که کار آمارگیری به پایان می رسید، در این زمان ما حق استفاده از دستشویی را نداشتیم. بنابراین فشار زیادی را تا صبح تحمل می کردیم. هنگامی که صبح درها را باز می کردند تا بتوانیم از دستشویی استفاده کنیم، گروه اول که به توالت می رفتند، عراقی ها برای اذیت کردن ما تخلیه چاه توالت را می بستند. بنابراین سیفون های دستشویی پر می شد و نجاسات بالا می آمد. زمانی که گروه بعدی می خواست از توالت استفاده کند باید وسط این نجاسات می رفت. و زمانی که بیرون می آمدیم تمام شلوار و پاهای ما کثیف

می شدند.

در مدت ساعاتی که داخل آسایشگاه بودیم و نمی توانستیم از دستشویی استفاده کنیم، یک قوطی خالی شیر را گوشه آسایشگاه برای استفاده در شب گذاشته بودیم. فقط می توانستیم که در آن ادرار کنیم. فقط در مواقع ضروری که کسی مشکل اسهال داشت، می توانست از این قوطی هم برای این کار استفاده کند.

هر کسی هم که اولین نفر از این قوطی استفاده می کرد، موظف بود که صبح قوطی را در محل سرویس بهداشتی خالی کند و بعد آن را می شست. از صبح تا بعدازظهر هم در محیط آفتابی قرار می داد و بعد به داخل آسایشگاه می آورد. این وضعیت برای ما ادامه داشت تا زمانی که صلیب سرخ به اردوگاه ما آمد. و با آمدن صلیبی ها ما تقریباً از بلا تکلیفی درآمدیم و نام ما را به عنوان اسیر جنگی ثبت کردند.

یکی از مواردی که در رابطه بهداشت برای ما جزو قوانین به حساب می آمدند، اصلاح محاسن در هفته دو بار بود. از مقدار پولی که به عنوان حقوق ماهیانه در اختیار ما قرار داده بودند، از فروشگاه داخل اردوگاه تیغ اصلاح می خریدم و هفته ای دوبار ریش صورتمان را می تراشیدیم. اگر مقداری از محاسن ما مشخص بود، توسط عراقی ها کتک می خوردیم. حتماً بایست شنبه و سه شنبه ها ریش مان را با تیغ می زدیم.

بعد از سال ۱۳۶۵ که برادر محمود پهلوان مقدم مسول اردوگاه ما شد، با عراقی ها صحبت کرد و فقط سه شنبه ها این کار را انجام می دادیم.

هر دو آسایشگاهی یک حمام داشت. یک مسول گرم کردن آب هم

داشتیم که زمانی که اسرا می خواستند استحمام کنند، آبگرم کن را روشن می کرد و ما از حمام استفاده می کردیم.

به هر نفر تقریباً دو پارچ آب گرم می دادند و ما خودمان مقداری آب سرد هم قاطی می کردیم که تقریباً ده لیتر می شد و با آن دوش می گرفتیم. آب دوش حمام ها آب سرد بود. علت آن این بود که آبگرمکن خیلی کوچیک و محدود بود و کسی که می خواست از دوش استفاده کند سریع آب گرم تموم می شد. بنابراین آب گرم سهمیه بندی بود. از آنجایی که همیشه با مشکل آب گرم روبه رو بودیم. خودمان در داخل آسایشگاه آب گرم درست کرده بودیم. سطل های بزرگی داشتیم که در طول روز به عنوان سطل چای استفاده می کردیم و وقتی این چایی تمام می شد، سطل خالی بود مقداری آب سرد داخل آن ذخیره می کردیم.

باتوجه به اینکه خیلی از سیم کشی های داخل اردوگاه، سیم کشی های زیادی بود. بچه ها یواشکی سیم داخل خرطومی و یا داخل دیوار را از پریز بیرون می کشیدند و با آن المنت درست می کردند. ساختن المنت به این شکل بود که دو تا سر قوطی رُب را میبردند و بین قوطی ها چوب می گذاشتند و المنتی اصطلاحاً درست می کردند و این المنت رو به برق میزدند و داخل آب می گذاشت. حدود شاید ظرف نیم ساعت آب داغ می شد. از این آب در مواقعی که بچه ها غسل واجب داشتند، بین ساعت های یازده شب تا دوازده شب استفاده می کردیم.

داخل هر آسایشگاهی یک توالی داشتیم که اسم این توالی را توالی سیاری گذاشته بودیم. چهار تا نشی را بهم جوش داده بودند و

دور این نبشی را هم با یک پتو پوشانده بودیم. کف این نبشی ها یک بتونی ریخته بودیم که یک سطل را در وسط این بتن قرار داده بودیم. وسط سطل هم سوراخی داشت. از این سوراخ شلنگی وصل کرده بودند و این شلنگ بیرون آسایشگاه می رفت. حدود شش یا هفت متر بیرون از آسایشگاه می ریخت. بخشی از آب به بیرون اردوگاه می رفت و بخشی هم به باغچه ای می ریخت که در آن سبزیجات کاشته بودیم. زمانی که داخل آسایشگاه بودیم اجباراً بچه ها از این توالی باید استفاده می کردند، چون در آسایشگاه قفل بود و امکان بیرون رفتن نداشت.

د) وضعیت درمانی اسرا

یکی از مشکلاتی که در طول مدت اسارت گریبان گیر اسرا بود و خیلی ناراحتی های زیادی را متحمل شدیم، بحث بیماری های واگیر دار در بین اسرای اردوگاه بود. در ماه های اول که سخت ترین روزهای اسارت ما به حساب می آمد و هنوز هم از صلیب سرخ خبری نبود. ما در وضعیت بهداشتی بسیار بدی بودیم و به دلیل نبود امکانات و اینکه تعداد زیادی از اسرا هم زخمی و مجروح شده بودند، جای زخم آنها عفونت کرده بود و گاهی هم پیش می آمد که از شدت عفونت کرم انداخته بود. در کنار این مشکلات، به علت عدم رعایت بهداشت اولیه تعداد زیادی از اسرا به بیماری های گال و شپش مبتلا شدند. ما حدوداً شش، هفت ماه با این بیماری ها مبارزه کردیم. ولی شدت بیماری گال در اردوگاه ما زیاد نبود و به نسبتی که ما به شپش ها درگیر بودم، با بیماری گال درگیر نبودیم.

از بیماری های واگیر دار دیگر انفلانزا بود. در هر آسایشگاهی اگر یک

نفر سرما می خورد، دیگر اسرای آسایشگاه هم دست کم هشتاد نفر آنها به این بیماری دچار می شدند. در این مواقع تمام کارهای آسایشگاه مختل می شد و وضعیت بدی را پشت سر می گذاشتیم. تنها داروی هم که موجود بود یک قرص مسکن و استراحت بود. در بین بچه ها بعضاً بیماری آنها حاد می شد و به درمانگاه داخل اردوگاه برده می شدند و یا اگر خیلی شدید می شد با تقاضای دکتر داخل اردوگاه از عراقی ها درخواست می شد که این شخص را به بیرون اردوگاه منتقل کنند و به بیمارستان داخل شهر ببرند.

مریضی های اسرا انواع مختلف و درجاتی داشت. بیشتر بیماری اسرا جنبه روانی داشت. گاهی بعضی از افراد از ناحیه معده ابراز درد و ناراحتی می کردند. اما این درد از لحاظ روحی و روانی بود و احساس درد را در ناحیه معده می دیدند. تنها کاری که از دست ما برمی آمد تا تسکین درد آنها باشیم، می گفتیم: «غذای معمول روز را نخورند و برای آنها یک غذای ویژه درست می کردیم.»

مثلاً کباب کوبیده درست می کردیم و به آنها می دادیم. خیلی وقت ها بچه ها شوخی می کردند و می گفتند: «ما هم معده درد داریم.»

ما در ماه طوری عمل می کردیم که بخشی از گوشت ها را ذخیره می کردیم تا بتوانیم مثلاً برای همه یک روز کباب درست کنیم.

بیماری های معمول اسرا بیشتر دردهای استخوانی، سرما خوردگی و اسهال بود. برای درمان هم اجازه رفتن به درمانگاه اردوگاه را نداشتیم. هر زمانی که یکی از اسرا مریض می شد به یکی از نگهبان های عراقی که هر ده دقیقه یک بار از جلوی در آسایشگاه ها رد می شد، هر کسی نیازی داشت از طریق مترجم و مسئول آسایشگاه به نگهبان اعلام

می کرد که یکی از اسرا وضعیت خوبی ندارد. نگهبان عراقی هم ترتیب اثر می داد و از درمانگاه داخل اردوگاه یک قرص سرما خوردگی و یا مسکنی برایمان می آورد.

اگر شدت بیماری زیاد بود و با قرصی که خورده بود حال او بهتر نشد، از سرباز عراقی می خواستیم که این شخص را به درمانگاه ببرد. سرباز عراقی هم با هماهنگی فرمانده ی افسر نگهبان هماهنگ می کرد و با همراهی یک سرباز دیگر اسیر بیمار را به درمانگاه می بردند و آنجا بستری می کردند. دکتر و بهیار اردوگاه هم از اسرای اردوگاه خودمان بودند. یک دکتر عراقی هم فقط در نوبت صبح در اردوگاه حضور داشت و بعد از آن شیفت را به دکتر و بهیار ایرانی تحویل می داد. دکتر عراقی صبح حدوداً چهار، پنج ساعت داخل اردوگاه بود. اگر حال بیمار در مدت حضور دکتر بهبود می یافت که مرخص می شد. در غیر این صورت با ویزیت دکتر عراقی بیمار را به بیمارستان بیرون از اردوگاه انتقال می دادند.

از لحظه اسارت تا زمانی که در اردوگاه موصل مستقر شدیم، حدوداً ده روز طول کشید. در مدت اسرا زخم های مختلفی از نواحی پا، دست، سر، شکم برداشته بودند. گاهی شدت جراحات آنقدر زیاد بود که دست و پای بچه ها کرم می زد.

خیلی از اسرا با همان حداقل درمان هایی که توسط پزشک داخل اردوگاه و از اسرای ایرانی هم بودند یکی دکتر مسعود مولودی و دکتر جواد فریمانی درمان شدند.

داخل هر اتاقی یک نفر بهیار یا بهدار و مسئول دارو داشتیم که وظیفه ی این افراد این بود که هر اسیری که مریض می شد اول به

این افراد مراجعه می کرد و از او دارو می خواست. معمولاً مقداری دارو در حد قرص مسکن و یا سرماخوردگی به مسئول داروی آسایشگاه می دادند. در طول روز نزدیک به ده نفر به عنوان مریض سوری به درمانگاه می فرستادیم تا تظاهر به مرضی کنند. با توجه به نیاز داروی داخل آسایشگاه این افراد داروهای مورد نیاز را می گرفتند و به مسئول دارو آسایشگاه تحویل می دادند تا در شرایط حساس ذخیره نیرو داشته باشیم.

از دیگر وظایف مسئول دارو بحث بهداشت آسایشگاه و نظارت بر رعایت بهداشت اسرا بود. همچنین روند درمان بیماران را پیگیری می کرد. این افراد هیچ ارتباطی با عراقی ها نداشت و عراقی هم از وجود دارو داخل اتاق ها خبر نداشت. کاملاً سری و مخفیانه این کار انجام می شد.

مدیریت زیر زمینی

الف) تشکل های آسایشگاهی

در دوران اسارت هم مانند دوران جبهه یک سازماندهی از نوع لشکر، تیپ، گردان، گروهان و دسته را ایجاد کرده بودیم. نصف افراد یک دسته در حین عملیات به شهادت رسیده باشند، بنابراین تعداد کمی از دسته باقی مانده بود. این افراد باقی مانده که اسیر شده بودند، وارد دسته دیگر می شدند و آنجا با هم ادغام می شدند. و اگر فرمانده دسته به شهادت رسیده بود، معاون او به عنوان فرمانده ادامه کار را در اسارت انجام می داد.

برنامه تشکلاتی که در بین اردوگاه به وجود آورده بودیم، اخبار

آسایشگاه‌ها را کمتر از یک ساعت به دیگر فرماندهان آسایشگاه‌های دیگر می‌رسانیدیم. هر آسایشگاهی از هر یگان استانی یک نماینده داشت.

مثلاً به فرض که می‌خواستیم یک خبر را سریع به آسایشگاه دیگر منتقل کنیم، فرماندهی یگان اصفهان که عضو شورای ریاست اردوگاه بود، بلافاصله به زیر مجموعه خود که فرماندهان گروهان و یا گردان‌ها بود، اطلاع می‌داد. این فرماندهان هم به زیرمجموعه‌های خود که فرمانده دسته بود و آنها هم افراد اطلاع می‌داد. آنها تک تک افراد را نسبت به موضوعی که بود، توجیه می‌کردند و اقدام مربوطه را انجام می‌دادم. مثلاً می‌گفتند: «عراقیا امروز به اردوگاه می‌آیند و قرار است که تلویزیونی را نصب کنند و ما باید با این کار مخالفت کنیم.»

این خبر سریعاً به افراد اطلاع داده می‌شد و تصمیم‌گیری‌هایی که در مرکزیت شورای اجرایی اردوگاه گرفته شد بود را به افراد آسایشگاه‌ها رسانیده می‌شد.

یکی دیگر از کارهایی که از طریق همین تشکل در اردوگاه خیلی مفید واقع شد، ایجاد روحیه صبر و ایجاد امیدواری در بین اسرا بود. از آنجایی که در بین اسرایی که در اردوگاه بودند از قشرهای متفاوتی حضور داشتند. بنابراین در بین آنها ضعف فرهنگی، ضعف شناختی و ضعف جسمی هم بود. خیلی از این افراد آستانه صبر و تحمل شان کمتر بود. با ایجاد تشکل‌هایی که ایجاد کرده بودیم، بافت جمعیتی مناسب و خوبی را در بین اسرا ایجاد شد. این تشکل‌ها به شناسایی این افراد پرداختند و به فرماندهان معرفی شدند. فرماندها هم سعی می‌کردند با این افراد صحبت کنند و نیازهای آنها را در حد توانایی

برطرف کنند. اگر نیاز مادی داشتند، حداقل امکان برطرف کنند. اگر نیاز روحی داشتند و تسلا می خواستند، با آنها قدم می زدند و او را ارزیابی می کردند و با هم صحبتی با او سعی در افزایش دادن روحیه اش می کردند.

این کارها خیلی خوب در روحیه اسرا تاثیر خود را گذاشت و نتایج خوبی هم برای اسرا ایجاد کرد. اما در طول اسارات بافت جمعیتی مانند بافت جمعیتی یک دست اسرای خیبر نداشتیم.

(ب) تشکیل گروه ها

بعد از گذشت یک و سال و نیم که دیگر یک شناخت کلی نسبت به همدیگر پیدا کرده بودیم، دوستان بنا بر تجربه ای از گذشته کسب کرده بودند و بنا بر تجربه جدیدشان به عنوان طرح های جدید و ایجاد تنوع در اسارت، گروه ها را براساس شناختی که نسبت به بچه ها پیدا کرده بودند، برای هر یک از گروه های غذایی که بودند، یک سرگروه انتخاب کردند. کسی را تعیین می کردند که قدرت هدایت گروه را داشته باشد. این شناخت بر اساس سن و سال، تجربیات نظامی و حضور در جبهه و هم از لحاظ سواد و علم انتخاب می شد.

بعد از اینکه مسول گروه را تعیین کردند، جمعی از این مسولان شورایی را تشکیل می دادند. یکی از وظایف این شورا این بود که به مسئول آسایشگاه در چینش نیروی گروه ها کمک می کرد. برای هر سرگروه هم یک معاون انتخاب می کردند. در هر گروه سعی بر این بود که یک نفر که از لحاظ سن و سال نسبت به بقیه اسرا سن بیشتری داشت، حضور داشته باشد. تا هم نقش پدران در گروه ایفا کند و هم این که جوانان آسایشگاه هوای پیرمردها را از هر جهتی داشته باشند.

از دیگر مواردی که در چپنش گروه خیلی مهم بود که افرادی که وارد گروهی می شدند با دیگر اعضا از نظر روحیات تداخلی نداشته باشند. که بعدها کدورت و بحثی در گروه به وجود بیاید. حتی افرادی که پرخور بودند را سعی می کردند در گروه‌های دیگر تقسیم کنند تا همه در یک گروه قرار نگیرند. همچنین سطح سواد هم قابل اهمیت بود و بی سوادان را در یک گروه نمی گذاشتند.

هر سال دو بار اعضای گروه ها عوض می شد. شش ماه با یک سری اخلاقیات جدیدی خو می گرفتیم و آشنا می شدیم و شش ماه که می گذشت دوباره گروه ها بهم می خورد و یک گروه جدیدی را تشکیل می دادیم. بعضی از افراد گروه‌ها هم بعد از شش ماه دوست نداشتن که از گروه‌های خود جدا شوند. ولی این کار در آسایشگاه ها به صورت قانون درآمده بود.

زمانی که ترکیب گروه ها به هم می خورد تا تشکیل گروه های جدید نزدیک به یک هفته وقت مسئول آسایشگاه و اعضای شورای داخلی آسایشگاه را می گرفت. گاهی بعد از تشکیل گروه های جدید یک تعاملاتی هم در مواقعی در نظر گرفته می شد. مثلاً یک نفر از گروه جدیدی مدتی از عضویت در گروهشان گذشته بود و هنوز با گروه جدید انس پیدا نکرده بود و یا حتی با یکی از اعضای گروه جدید به مشکل برمی خوردند، این مساله را با سرگروه خود در میان می گذاشت و بعد از انتقال به شورای داخلی آسایشگاه، بدون اینکه کسی متوجه شود و یا حتی دعوایی پیش بیاید، این فرد را با یکی دیگر از افراد گروه ها تبادل می کردند.

(پ) مشاغل اردوگاه

در اردوگاه‌ها معمولاً افراد برای اینکه دچار روزمرگی نشوند، خودشان را به هر نحوی سرگرم می‌کردند. این کار معمولاً توسط سرگروها و افراد شناخته شده اردوگاه برای دیگر اسرا تعریف می‌شد. یکی از این کارها ایجاد شغل برای اسرا و سرگرم شدن در طول روز با آن بود. در مدت اسارت تقریباً نزدیک به شصت شغل ایجاد شده بود. اولین شغلی که در اردوگاه ایجاد شد، مسئول آسایشگاه و معاون آسایشگاه بود. هر آسایشگاهی یک مسئول فرهنگی و یک معاون فرهنگی داشت. این مسئول فرهنگی به مراتب برای هر بخشی که به امور فرهنگی مرتبط می‌شد یک مسئول داشت. مثلاً مسول هنری داشت که کار تئاتر را در آسایشگاه پیگیری می‌کرد. همچنین یک مسئول سرود هم داشت. از دیگر مشاغل اردوگاه مسئول تغذیه بود که امور تغذیه آسایشگاه را برعهده داشت. بیشتر شبیه سرآشپز بود و امور آشپزی داخل آسایشگاه را برعهده داشت. اغلب به او مادر آسایشگاه می‌گفتیم. از دیگر مسئولیت‌های آسایشگاه، مسئول اذان و قرآن بود. مسئول کتاب‌های آسایشگاه هم داشتیم، مسئول پول آسایشگاه داشتیم. یک گروه داشتیم به نام «گروه ۱۴» که بعدها اسمش را عوض کردند و گروه «انفاق» گذاشتند. برای این گروه مسئولی را انتخاب کرده بودند. کار این گروه این بود که هر کسی بخشی از پول شخصی خودش را به نیت کمک به دوستانی که ضعیف بودند، بدهد. مسئول این گروه موظف بود این پول‌ها را جمع‌آوری کند و با دیگر اعضای گروه بعد از مشورت به کسانی که نیاز داشتند، کمک کند.

بعضی از اسرا از نظر جسمی ضعیف و یا مریض بودند، این افراد با این پول برای آنها شیره خرما، شیر و روغن زیتون می‌خریدند و برای

آنها می بردند تا تقویت شوند. اسرایی بودند که از لحاظ روحی ضعیف بودند و این افراد با خرید یک وسیله حتی در حد یک ناخن گیر، آنها را مسئول ناخن گیر قرار می دادند تا از این طریق سرگرم شوند و او را را خوشحال می کردند.

از دیگر مسئولیت ها مسئول ظرف غذا، مسئول بهداشت، مسئول دارو، مسئول خدمات آب، مسئول تقویم آسایشگاه هم داشتیم. مسئول تقویم آسایشگاه موظف بود با مسئول فرهنگی آسایشگاه هماهنگ باشد و مناسب ها و اعیاد را به دیگر اسرا بگوید.

دیگر مسئول نماز بود. اوایل دوران اسارت که نماز را به صورت فرادا می خواندیم. مدتی بعد دو نفره، گاهی سه نفره و کم کم توانستیم به صورت جماعت بخوانیم. در هر آسایشگاه دو تا نماز جماعت داشتیم و گاهی جمعیت به ۷۰ نفر هم می رسید. مسئول نماز باید امام جماعت را هماهنگ می کرد. چون عراقی ها روی نماز جماعت حساس بودند ما در هنگام خواندن نماز جماعت به دو گوه تقسیم می شدیم. یکی دیگر از دلایلی که دو نفر امام جماعت را انتخاب کرده بودیم، این بود که گروهی از اسرا امام جماعت اول و گروهی امام جماعت دوم را قبول نداشتند. بنابراین دو نفر را انتخاب کرده بودیم که مشکلی بین اسرا پیش نیاید. معمولاً کسانی را انتخاب می کردیم که طلبه بودند و دروس حوزوی را خوانده بودند. از لحاظ تقوا و مقبولیت عمومی مقبولیتی هم داشتند.

از دیگر مسئولیت ها بحث نماز، چهار یا پنج مسئول داشت. چند نفر هم مسئول اذان بودند. گاهی افرادی بودند که دوست داشتند اذان بگویند و ما هم در روزهای مختلف چند نفر را انتخاب کرده بودیم.

بعد از خواندن نماز، یک نفر هم مسئول تعقیبات نماز بود. که افرادی که صدای خوبی داشتند و متن خوانی عربی آنها خوب بود را انتخاب می کردند.

مسئول مداحان آسایشگاه هم داشتیم، این مداحان باید در هفته سه دعای توسل که سه شنبه شب ها، دعای کمیل پنج شنبه شب ها و دعای ندبه صبح جمعه می خواندیم، توسط این مداحان قرائت می شد. این سه تا دعا به صورت دائمی در آسایشگاه ها برگزار می شد.

شب ها که داخل آسایشگاه بودیم، مسئول مداح باید بعد از نماز مغرب و عشاء اعلام می کرد: «آقایان امشب به مناسبت تولد مثلا امام محمد تقی (ع) مراسم مداحی داریم.» مسئولیت همه این مراحل بر عهده مسئول فرهنگی بود. مسئول آموزش مداحی هم داشتیم که کسانی که تمایل داشتند مداحی کنند، به این افراد آموزش می داد.

مسئول نظافت آسایشگاه، مسئول وسایل گمشده آسایشگاه، مسئول قوطی مخصوص قضای حاجت را هم داشتیم. مسئول تلویزیون، مسئول تزئینات آسایشگاه، مسئول دمپایی های آسایشگاه که زمانی که دمپایی خراب و پاره می شد آنها دمپایی ها را ترمیم می کردند، مسئول شهردارهای آسایشگاه، مسئول قاشق ها، مسئول ظرف ها، مسئول قرآن آسایشگاه هم داشتیم. قرآن باید دست به دست می شد. حدودا هفت یا هشت قرآن داشتیم و این قرآن توسط افراد مربوطه بین کسانی که تمایل به خواندن داشتند، رد و بدل می شد. زمانی که ما مشغول قرآن خواندن می شدیم، این قرآن خواندن برای ما امتیازی هم داشت. مثلا در این مواقع اگر کسی از اسرا مشغول به قرآن خواندن بود و یک عراقی به آسایشگاه می آمد دیگر نیاز نبود که جلوی

او بلند شویم.

یکی دیگر از شغل هایی که در اردوگاه بود، مسئول نوشتن اخبار و مباحث بود. دیگری مسئول احکام آسایشگاه بود. هر شب بعد از نماز احکام شرعی توسط افراد مطلع گفته می شد. همچنین سلسله مباحث تاریخی و عقیدتی داشتیم که افرادی که توان سخنوری و بلاغت و فصاحتی را بلد بودند این کار را انجام می دادند. مسئول مربوطه مطالب را از سطح اردوگاه به داخل آسایشگاه در ساعتی که داخل آسایشگاه همه با هم بودیم و در هم قفل بود و امکان خروج نداشت، این مباحث رو انتقال می داد. سلسله مباحث تاریخ ائمه، سلسله مباحث تاریخ اسلام را داشتیم. بحث ولایت فقیه را داشتیم، این سلسله مباحث از طریق مسئول سخنرانی به دیگر اسرا انتقال داده می شد.

مسئول مالی هم داشتیم که البته این مسئول مالی بیشتر به او مسئول خرید هم می گفتند که خرید آسایشگاه را انجام می داد. همچنین بحث مالی بچه ها را هم که کی چقدر طلب داره و کی چقدر بستانکاره را او حساب می کرد. طبق قانون زنو و بحث قوانین بین المللی صلیب سرخ هر اسیر باید از یک مزایا و استحقاقات برخوردار می بود. یکی از این مزایا بحث ماهیانه حقوق بود. پولی که در اختیار اسیر قرار می دادند به صورت پول نبود بُن کاغذی تقریباً به اندازه کارت شناسایی و یا کارت ویزیت بود که جنسش هم از کاغذ معمولی بود. روی این ۱۰ فلس و ۲۰ فلس و ۱۰۰ فلس نوشته شده بود. مجموع دریافتی ماهیانه ما حدوداً یک دینار و نیم بود، یعنی ۳۰ تومن بود. هر فلس یک ریال ما بود. ۵/۱ دینار ماهیانه می شد.

زمانی که می خواستن این حقوق را به ما بدهند، تمامی اسرا را زیر یک سایه بانی که در پارکینگ قرار داشت، جمع می کردند. تک تک اسامی اسرا را می خواندند و این ۱۵۰۰ فلس و یا ۵/۱ دینار را به ما تحویل میدادند.

اوایل اسارت این حقوق را خودمان می گرفتیم و خرج می کردیم. بعدها بچه ها قانونمند شدند و تصمیم گرفتیم که با تعدادی از اسرا پول ها را روی هم بگذاریم تا بتوانیم چیزهای بهتر و مناسب تری بخریم. چون اگر کسی قرار بود که به تنهایی چیزی بخرد، امکان این را نداشت که بتواند یک قوطی شیر خشک کوچک بخرد. برای خرید یک قوطی شیر باید حقوق چهار ماه خود را پس انداز می کرد تا بتواند یک قوطی بخرد. بنابراین تصمیم گرفته شد که پول ها را جمع آوری کنیم و تصمیم بگیریم وسایل مورد نیازمان را بخریم. متأسفانه چند نفر از اسرا با سوءذهنیتی که داشتند شروع به سمپاشی نسبت به این کار کردند. آنها می گفتند: «این کار چون اشتراکی هست، کار کمونیستی به حساب می آید.»

با این برداشت ها مدت ها اختلاف ایجاد شد، بنابراین برای هر آسایشگاه یک مسئول خرید گذاشتند. مسئول خرید بنا بر نیاز آسایشگاه خرید می کرد. مثلاً یک قوطی شیر می خریدیم و از این قوطی شیر ماست درست می کردیم. گاهی از این ماست به عنوان شام استفاده می کردیم و گاهی هم در کنار غذایی که به ما می دادند، می خوردیم.

مسئول خرید یکی از مسئولین کلیدی آسایشگاه بود که با امور آسایشگاه و بحث مالی بچه ها ارتباط داشت. گاهی وقت ها

می توانستیم از مقدار حقوقی که داشتیم، خودمان جداگانه وسیله ای که مورد نیازمان بود را خریداری کنیم. مثلاً از این ۵/۱ دینار میتوانستیم ۵/۰ دینارش را خرید شخصی انجام بدهیم.

مسئول شب هم داشتیم. این مسول تا صبح می نشست و برای بچه ها سفره درست می کرد. از مقدار وسیله ای که برای ما موجود بود و با همان مقدار پول شکر می خریدم و بعضی از اسرا برای ما نبات و شیرینی درست می کردند.

(ت) برنامه های آموزشی

اشاره

هنگامی که از خواب بیدار می شدیم تا شب تقریباً اسرا بیکار بودند. بعضی از اسرا نمی خواستند خودشان را تحت نظر جاسوس ها و عراقی ها قرار دهند. همه خواستند خود را یک فرد عادی و بی سواد نشان بدهند. در بازجویی هایی که از اسرا صورت گرفته بود، آنها خود را محصل معرفی کرده بودند. اگر کسی به کتابی زیاد مراجعه می کردند و یا کتاب قرآن می خواند؛ عراقی ها روی آن فرد حساس می شدند و گمان می کردند که او از افراد پاسدار و یا روحانی باشد. افراد شاخص آسایشگاه سعی می کردند مراقبت رفتار خود باشند تا توسط دیگر افراد و عراقی ها لو نروند.

خیلی از اسرای عملیات خیبر زمانی که در جبهه بودند، دوره های عقیدتی خیلی خوبی را دیده بودند. در دوران اسارت یکی از مسائلی که در پر کردن اوقات فراغت اسرا نقش بسزایی را ایفا کرد، برگزاری و ادامه کلاس های عقیدتی بود که رزمندگان در جبهه های جنگ سپری کرده بودند. این افراد در دوران اسارت کلاس هایی را در طول روز برای

دیگر اسرا برگزار می کردند. برگزاری این کلاس ها باعث شد که یک صمیمیت و وحدتی بین اسرا به وجود بیاید.

۱- ت) مداحی ها

یکی از کارهایی که از ابتدای دوران اسارت برای تمامی اسرا جزو دغدغه های آنها محسوب و مایه التیام روح آنها بود، بحث روضه و عزاداری ها در مناسبت ها بود.

در زمان جبهه و جنگ، بحث مداحی در تمامی گردان ها و واحدها جزو برنامه های معمول آنها محسوب می شد. در زمان اسارت هم مداحین که به اسارت درآمده بودند کسانی که امکان مداحی کردن آنها وجود داشت به صورت خیلی مخفی و با گذاشتن نگهبان دعا و مداحی می کردند.

بعد از گذشت هفت ماه و با کسب تجربه در مدت اسارت و همچنین با ثبت نام در سازمان صلیب سرخ، فضایی ایجاد شد تا ما بتوانیم با قرار دادن یک نگهبان و یا حتی گذاشتن آینه محدب کنار پنجره ها در هنگام مناسبت ها شروع به خواندن دعا و مداحی کنیم. در ابتدای اسارت مراسمات عزاداری را خیلی مختصر برگزار می کردیم. یک نفر در ابتدای آسایشگاه می نشست و بقیه اسرا هم جلوی او می نشستند و شروع به مداحی می کردند. بعد از گذشت یک سال عزاداری ها به صورت تشکلی برگزار می شد.

یکی از بخش های فرهنگی، مسول مداحی ها بود. ما در سطح اردوگاه برنامه ریزی می کردیم که مثلاً امشب این روضه را بخوانیم. مسول مداحی برای ۱۶ تا مداح های اردوگاه نوحه را تمرین می کرد. همه آسایشگاه ها یک نوحه را می خواندند و با نظم و هماهنگی و برنامه

کلی اردو گاه می خواندند. مداحین معروف اردو گاه ما برادران «مجید معینی، تقی فخلعی، حسن جمشیدی» و چند نفر دیگر بودند.

۲- ت اجرای تئاتر و سرود

مسولین بخش فرهنگی اردو گاه در جهت افزایش روحیه دهی و پر کردن اوقات فراغت اسرا در بخشی از کارهای فرهنگی خود، قسمتی را به اجرای بازی تئاتر و اجرای سرود در مناسبت های مختلف اختصاص داده بودند. داخل هر آسایشگاهی با مدیریت مسول فرهنگی یک گروهی را برای بازی تئاتر از میان اسرایی که علاقه و استعداد در این رشته را داشتند، انتخاب کردند و برای هر مناسبتی بخصوص ایام شاد سال یک نمایش نامه ای توسط این گروه اجرا می شد.

برای اجرای تئاتر سعی بر این بود که به دور از چشم عراقی ها این کار صورت بگیرد. وسایل لازم برای این نمایش هم معمولاً از پتوهای داخل آسایشگاه و دشداشه در مواقعی که لازم بود، استفاده می کردیم. گاهی من هم در بعضی از نقش ها بازی می کردم. اما از آنجایی که خودم مسول فرهنگی اردو گاه بودم، سعی می کردم کارهای هماهنگی و اجرا را انجام دهم.

به یاد دارم در یکی از نمایش نامه ها که بچه ها در حال اجرای آن بودند و موضوع آن هم داستان جنگ و اسارت بود، در حین اجرای نمایش در بخش اسارت، افرادی که در نقش سربازان بعثی بودند و اسیری را کتک می زدند، یکی از تماشاگران که سن و سال بالایی هم داشت با دیدن این صحنه، تحت تاثیر قرار گرفت و بر روی سن نمایش آمد تا اسیر ایرانی را نجات بدهد و دیگر بازیگرانی که در نقش عراقی ها بودند را دشنام می داد.

بخشی دیگر از فعالیت های فرهنگی ما شامل اجرای سرود با مضامین ملی و حماسی بود که در مناسبت های مختلف بیشتر در ایام دهه فجر و ۲۲ بهمن اجرا می کردیم. از میان اسرا افرادی را داشتیم که استعداد و طبع شعر خوبی داشتند و شعرهای زیبایی را برای ما سرودند. در ایام خاص هم ما این شعرها را حفظ می کردیم و در مناسبت ها می خواندیم.

۳- (ت) کلاس های آموزشی

در طول دوران اسارت کمتر اتفاق می افتاد که یک نفر در آسایشگاه احساس بیهودگی و بیکاری کند. در این مدت هر کسی از اسرا در هر زمینه ای قبل از اسارت تخصص و مهارت آموزشی داشت، در ساعاتی از روز سعی می کرد با ایجاد کلاس های آموزشی برای دیگر اسرا گوشه ای از اوقات فراغت خود و دیگران را پر کند. ام گاهی وقت ها هم پیش می آمد که دچا افراط در این زمینه می شدیم. به طور مثال زمانی که من به عنوان مربی زبان عربی در آسایشگاه تدریس می کردیم؛ روزی برای آموزش یکی از اسرا که او هم مربی زبان انگلیسی بود، رفتم. بعد از اتمام کلاس آموزشی از او خواستم که در مقابل، یک ساعتی را برای من کلاس زبان برگزار کند. وقتی که او دفترچه آموزشی خود را باز کرد به من گفت: « تا سال ۱۳۷۰ وقت خالی ندارم!»

یکی دیگر از کلاس هایی که زمان اوقات فراغت ما را پر می کرد، کلاس عقیدتی- سیاسی بود. این کلاس ها به صورت رسمی داخل اردوگاه برگزار می شد. کلاس های عقیدتی ما هم برگرفته از کلاس های ارگان های نظامی و غیرنظامی کشور بود. مثلاً سیستم عقیدتی سیاسی

سپاه و ارتش و بعضاً جهاد سازندگی را در سه بخش کار می کردیم که شامل شناخت، جهان بینی و اصول عقاید بود. یک بخشی هم بحث سیاسی بود و یک بخش دیگر بحث تاریخ بود.

ابتدای دوران اسارت اوقات فراغت ما بیشتر جنبه پوششی داشت. بعد از گذشت هفت ماه اول سخت دوران اسارت فضای اعتماد و شناخت بین اسرا ایجاد شد. طیف زیادی از اسرا مخصوصاً افراد سن بالا و جوان هایی که برای اولین بار به جبهه اعزام شده بودند از اقشار ضعیف تحصیلاتی و اعتقادی بودند. بچه هایی بودند که بچه مسلمان بودند؛ اما خیلی شناختی نسبت به اصول عقاید و مسائل مذهبی نداشتند.

بین جوان ها بحث آموزش قرآن خیلی مهم بود و ما احساس کردیم اکثر بچه ها ضعف قرائت قرآن دارند. تقریباً در هر آسایشگاهی هم چند قرآن موجود بود. می توان گفت: قرآن و عترت و توسلات در دوران اسارت بود موجب حفظ و بقای روحيات بچه ها تا اواخر اسارت شد.

ابتدا اسرا به بحث آموزش قرآن پرداختند. چند روش برای یاد گیری قرآن را انتخاب کردیم. تعدادی به حفظ آن پرداختند. یک تعداد هم آموزش روخوانی قرآن را شروع کردند. برای آموزش ها هم افراد داوطلب در زمان های آزاد باش در گوشه ای از محوطه اردوگاه به صورت گروهی می نشستند و آموزش ها را پیگیری می کردند.

روزهای اول اسارت را با قدم زدن با همشهری ها و هم یگانی ها و همچنین صحبت با فرماندهان و بزرگترهای خودمان می گذشت. اکثر بچه ها غریب و تنها بودند. کم کم بچه ها از حالت شوک اولیه خارج شدند. زمانی که ما را در تاریخ ۱۴ اسفند سال ۱۳۶۲ به اردوگاه موصل

وارد شدیم چون نزدیک به عید بود، در گیر و دار روزهای اول اسارت بودیم که متوجه تحویل سال ۱۳۶۳ نشدیم. آن زمان نه تقویمی و نه هیچ منبع اطلاع رسانی نداشتیم. یکی از اسرا به نام «جواد اسکافی» که اهل بهبهان و فردی فرهنگی بود، وقایع هرروز اسارت را یادداشت می کرد. او به تاریخ نویس اردوگاه معروف شده بود. هر روز وقایع اسارت را روی کاغذهای سیگار یادداشت می کرد. از فروشگاه اردوگاه که همان مغازه حانوت بود، می توانستیم سیگار بخریم و برادر اسکافی روی کاغذ پاکت این سیگارها وقایع را ثبت می کردند. خودکار را هم از خود عراقی ها می گرفت. گاهی هم از خودکاری که عراقی ها به ارشد آسایشگاه داده بودند، استفاده می کرد. عراقی ها یک خودکار و یک دفتر به هر کدام از ارشدهای آسایشگاه داده بودند تا آنها اسامی بچه های آسایشگاه و لوازم موجود در آسایشگاه و وقایع و اتفاقات هر آسایشگاه را در آن دفتر بنویسد.

اوایل اسارت هیچ گونه کاغذ و خودکار و قلمی نداشتیم به جز یک خودکار و یک دفتر که آن هم برای مسئول آسایشگاه بود. تعداد صفحات این دفتر شمرده شده بود. گاهی پیش می آمد که با اجازه مسول اردوگاه خودکار را گاهی قرض می گرفتیم و گوشه کتاب قران و یا کتابی که می خواندیم یادداشتی می نوشتیم.

یکی از روش هایی که ما برای آموزش ها از آن استفاده می کردیم، کتاب های داخل کتابخانه بود. در انتهای راهروی اردوگاه اتاقی را به کتابخانه اختصاص داده بودند که بدلیل کتاب های ضد ارزشی که داخل آن قرار داده بودند ما از مطالب آن استفاده نمی کردیم و فقط از کاغذ های آنها برای نوشتن یادداشت و آموزش ها استفاده می کردیم.

۴- ت) نهضت سواد آموزی

دومین کاری که بیشترین وقت اسرا را در زمان اوقات فراغتشان پر می کرد، بحث آموزش سواد آموزی بود. تعدادی از اسرایی که در اردو گاه بودند قبل از دوران اسارتشان معلم بودند. در روزهای اسارت در بحث آموزش این تعداد از اسرا به کار آموزش دیگر اسرای بی سواد و یا کم سواد پرداختند. گروهی از بچه هایی که در این کلاس ها شرکت می کردند به صورت گروهی در گوشه ای از آسایشگاه می نشستند و معلم آموزشی مربوطه هم با تکه کچی که در محوطه اردو گاه پیدا کرده بود از کف سیمانی آسایشگاه به عنوان تخته استفاده می کرد و به دیگر اسرا آموزش می داد. در بحث آموزش ها عراقی ها خیلی حساسیت نشان نمی دادند و بچه ها هم سعی می کردند که رعایت کنند و اگر می دیدند که سرباز عراقی به آنها نزدیک می شد، سریع نوشته های خودشان را پاک می کردند.

نکته ای که در بحث آموزش ها بیشترین تاثیر را روی سایر اسرا داشت، بحث انتقال علوم بود. از ابتدای دوران اسارت که با عدم وجود کاغذ و خودکار در آسایشگاه مواجهه بودیم، بچه ها سعی می کردند آنچه را که بلد بودند، به صورت شفاهی در بین دیگر اسرا منتقل کنند. مثلاً گروهی که به زبان عربی مسلط بودند برای دیگر اسرا کلاس های آموزشی زبان عربی برگزار می کردند. گروهی دیگر به بحث آموزش زبان های دیگر به خصوص زبان انگلیسی پرداختند. در واقع می توان گفت یک رنسانس علمی در فضای اردو گاه را ایجاد کرده بودیم.

ث) ورزش در اسارت

اوایل دوران اسارت روزها برایمان به سختی می گذشت. کم کم با مشورت دیگر دوستان تصمیم گرفتیم برای جلوگیری از افسردگی چاره ای بیندیشیم. یکی از کارهایی که از همان ابتدای دوران اسارت بیشتر اوقات ما را پر کرده بود، بازی «دوز بازی» بود. تعدادی اسرا وسط راهروی آسایشگاه ها می نشستند و با کچ روی زمین سیمانی راهروها فضایی مربعی بازی را می کشیدند. و هر چند نفر مشغول بازی می شدند.

در انتهای اردوگاه، بعد از آش پز خانه ها، دو فضای پارکینگی وجود داشت که فقط سقف داشتند و فضا به صورت سایبانی خالی بود. بعد از این فضا، یک حیاط قرار داشت. در این حیاط، دوطرف آن تور بسکتبال نصب شده بود که از آن محل برای بازی بسکتبال کسانی که دوست داشتند، استفاده می کردند.

همچنین در ساعاتی که ورزش فوتبال می خواستند انجام دهند، دو تا میله ی گُل کوچیک زیر تورهای بسکتبال قرار می دادند و بازی گُل کوچیک بازی می کردند. گاهی وقت ها هم نصف این میدان را برای گُل کوچیک استفاده می کردند. نصف دیگر میدان هم، برای بازی والیبال استفاده می شد. این ورزشی هایی بود که عراقی ها از همان روز اول با انجام آن مشکلی نداشتند و حیاط انتهای اردوگاه را هم برای این کار در نظر گرفته بودند.

دستگاه مدیریتی برای اینکه اسرا در دوران اسارت به فکر فرو نروند و دچار مشکلات روحی و حتی جسمی نشوند، به فکر چاره افتادند. چاره آن را هم در انجام ورزش دیدند. برای ما اردوگاه مانند یک کشور به حساب می آمد. هر آسایشگاهی مثل یک استان محسوب می شد.

در هر آسایشگاهی برای هر بازی یک مسول داشتیم. در مجموع یک نفر به عنوان رئیس فدراسیون ورزشی آسایشگاه انتخاب می کردیم.

ورزش هایی مثل فوتبال، والیبال، بسکتبال و پینگ پونگ را در محوطه اردوگاه که نیازی به نگهبان نداشت، انجام می دادیم. تمام وسایل ورزشی مورد نیاز را هم از طریق صلیب در طول مدت اسارت تامین کرده بودیم. گاهی عراقی هایی که دوست داشتند به صورت ترکیبی در تیم های ما به عنوان بازی کن، بازی می کردند. این حرکت باعث ایجاد دوستی و الفت میان اسرا و عراقی ها شد.

قسمت دوم ورزش ها شامل ورزش های رزمی بودند. این نوع از ورزش ها معمولاً در داخل اردوگاه انجام می دادیم که به صورت مخفی و در شرایط حساس انجام می شد. اساتید زیادی هم در این رشته ها مهارت داشتند. از اسرایی که تمایل به انجام این ورزش ها داشتند، ثبت نام می کردند و بعد از اتمام مراحل آموزش در هر رده ای که بودند، کمر بند همان رشته ورزشی را دریافت می کردند. رشته های مختلفی برای ورزش های رزمی مانند کشتی، جودو، تکواندو و کنک فو که خود شامل چند سبک بود، داشتیم. بعضی از رشته های رزمی مانند جودو و بوکس، در سطح تمام اردوگاه گسترده نبود. بیشتر کنک فو شایع بود. برای برگزاری کلاس های ورزش از قبل با مسول ورزشی آسایشگاه هماهنگ می شد. ورزش باستانی هم به صورت نمادین و باستانی انجام می شد. برای زمین بازی از تشک و پتو استفاده می شد.

انجام دادن ورزش های رزمی در اردوگاه ممنوع بود. ما برای انجام ورزش های رزمی نگهبان می گذاشتیم. خود عراقی ها هم نمی دانستند که اسرا داخل آسایشگاه چه کاری انجام می دهیم. اگر هم می فهمیدند

عملاً کاری نمی توانستند که انجام بدهند. ورزش های رزمی ما هفته ای سه روز بود. ورزش جودو را کمتر به لحاظ نبود تجهیزات انجام می دادیم.

تأثیر عملیات ها

زمانی که عراقی ها بر روی ما فشارهای چه جسمی چه روحی وارد می کردند؛ متوجه می شدیم که حتماً عملیاتی در جبهه های جنگ صورت گرفته است. یکی دو روز بعد از فشارهای وارده وقتی که اخبار از طریق روزنامه های خود عراقی ها به ما می رسید و آنها را می خواندیم، در یک گوشه از روزنامه اشاره ای هم به اخبار جنگ داشت.

معمولاً روزانه دو نوع از روزنامه های خودشان را وارد اردوگاه می کردند. یکی به نام روزنامه ی جمهوری و دیگری روزنامه ی الفوره، چاپ خود کشور عراق بود و خیلی هم سانسور شده و به ندرت اخبار مسائل جنگ و مسائل سیاسی را در آن گنجانده بودند. عموماً مضمون روزنامه ها مسائلی در قالب تبلیغات جنگ تبلیغات ریاست جمهوری، شخص صدام و یک مقداری هم از مسائل درون حکومتی و جا به جایی ها یا اتفاقاتی که در درون دولت عراق می افتاد و البته آن هم از نگاه مثبت و مثبت گویی پرداخته بودند. اما ما با توجه به مقایسه ی اخبارها و مسائلی که از طریق اسرای دیگر که وارد اردوگاه می شدند، متوجه اخبار درست و حقیقی می شدیم.

یکی از تاثیرات مستقیم عملیات های جبهه بر روی اسرای اردوگاه ها اذیت و آزار اسرا توسط عراقی ها بود. هر زمان که عملیاتی انجام می شد در داخل اردوگاه ها آب را می بستند و یا آب را به صورت محدود در اختیار ما قرار می دادند. اوایل دوران اسارت شیر آب داخل

اردوگاه و آب لوله کشی نداشتیم. چند سالی که گذشت آب لوله کشی وارد اردوگاه شد. این آب توسط تانکر چند هزار لیتری که وارد اردوگاه می شد و در یک مخزنی قرار می گرفت و از طریق آن مخازن ما آب را تهیه می کردیم و برای آسایشگاه ها می بردیم. آن زمان که ما آب لوله کشی نداشتیم، با وقوع عملیاتی تانکر آب هم به اردوگاه نمی آمد. طبیعتاً همه کارهای داخل اردوگاه تعطیل می شد. آب آشامیدنی هم به روز داشتیم و سعی می کردیم که با شرایط کنار بیایم و رعایت حال همدیگر را داشته باشیم.

با وقوع عملیاتی اگر که برای عراقی ها موفق بود با ساز و دهل در داخل اردوگاه ها به شادی می پرداختند. و اگر در عملیات موفق نشده بودند از چهره و رفتار عراقی ها با ما متوجه شکست در عملیات می شدیم و ما خوشحال بودیم که نیروهای ما در جبهه عملیاتی موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته اند و به دنبال اخبار عملیات بودیم.

گاهی اسم عملیات یا رمز عملیات و منطقه ی عملیات را از یک قسمتی از همین روزنامه ها و اخبار خود عراقی ها در می آوردیم و یک بخش دیگر را هم اگر آن عملیات اسیری داشت و وارد اردوگاه ما می شد، اخبار را از طریق آن اسرا به دست می آوردیم.

ص: ۱۵۷

فصل پنجم: شور رهایی

اشاره

زیارت محبوب

داستان سفر به کربلا بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ ایران و عراق اتفاق افتاد. چند روزی بعد از پذیرش، عراقی ها اعلام کردند: «به دستور صدام حسین، تمام اسرای اردوگاه به سفر زیارتی کربلا برده خواهند شد.»

این خبر از طریق سیستم های دستوری و ابلاغیه های نظامی به پادگان ها و اردوگاه های اسرا رسید. فرماندهان هر اردوگاه موظف به اجرا این دستور بودند.

اولین واکنش اسرا نسبت به این خبر عدم قبولی برای رفتن به سفر بود. زمانی که این خبر به اردوگاه ما رسید، شورای فرماندهی اردوگاه یک جلسه شواری تصمیم گیری را تشکیل دادند و بعد از تصمیم گیری از طریق کادر تشکیلاتی به سایر اسرا اعلام کردند که به دلایل تبلیغاتی که عراقی ها نسبت به این سفر دارند، از رفتن به کربلا خودداری کنند.

در بین اسرا افرادی بودند که دوست داشتند به این سفر بروند. آنها دلایل خاص خودشان را داشتند و می گفتند: «حالا که امام حسین (ع) ما را طلبیده است چرا نباید برویم و شما مانع می شوید.»

تعداد زیادی هم پیرو تصمیمی بودند که در مرکز فرماندهی گرفته شده بود. همگی به یک توافق رسیدیم که در مقابل این خواست عراقی ها مقاومت کنیم. آنها هم به ما می گفتند: «این دستور از طرف شخص صدام است و ما مامور به اجرای دستور هستیم.»

فرمانده عراقی اردوگاه چون چاره ای جز اجرای دستور را نداشت و از طرفی هم ما در مقابل درخواست آنها مقاومت می کردیم، برای عراقی ها چاره ای جز تهدید و اذیت کردن ما و فشار روی اسرا نداشتند. آنها برای

اینکه ما از تصمیمی که گرفته بودیم، کوتاه بیایم انواع فشارها را بر ما وارد کردند. مثلا گاهی لوله آب را قطع می کردند و کارهای روزانه ما مختل می شد. مقدار وعده های غذایی را کم کردند. از آنجایی هم که ما کوتاه نمی آمدیم. فرمانده عراقی تصمیم گرفت یک بار دیگر با مرکز فرماندهی بغداد مکاتبه انجام دهد و تصمیم ما را برای عدم رفتن به سفر کربلا گزارش دهد.

جواب مرکز فرماندهی تاکید بر رفتن به هر قیمتی بود. بنابراین مرکز فرماندهی اسرای اردوگاه دوباره جلسه ای برگزار کردند و تصمیم بر این گرفته شد که با شرایطی راضی به رفتن این سفر می شوند که هیچ گونه تبلیغاتی و عکس و فیلم برداری در حین این سفر از اسرا گرفته نشود. عراقی ها هم قبول کردند.

برای رفتن به سفر کم کم آماده شدیم. برای بردن اسرای هر اردوگاهی را به چند گروه تقسیم کردند. در اولین تقسیم بندی تعدادی از اسرای اردوگاه ما که نزدیک به ۳۰۰ نفر بودند را انتخاب کردند و برای زیارت بردند. با تقسیم بندی که در گروه دوم انجام شد، نام من هم در لیست این گروه بود.

در روز مقرر که ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۷ صورت گرفت ما را شبانه با قطار از موصل حرکت کردیم. اول به نجف برای زیارت حرم امام علی(ع) رفتیم. زمانی که وارد حرم حضرت علی(ع) شدیم آنجا را برای زیارت کردن اسرا قُوق کرده بودند. تقریبا یک ساعت به ما فرصت زیارت دادند. بچه ها هم در این مدت مشغول به خواند نماز و زیارت نامه شدند. بعد از زیارت با صف سوار بر اتوبوس شدیم و برای زیارت حرم امام حسین(ع) رفتیم. به ورودی صحن حرم

مبارک که رسیدیم، تمام اسرا زمانی که می خواستند از اتوبوس پیاده شوند، همگی به صورت سینه خیز تا خود حرم رفتیم. مردم هم در پای اتوبوس ها ایستاده بودند و ما را تماشا می کردند. برای این سفر عراقی ها، اسرا را زیاد تفتیش نمی کردند. بنابراین ما هم با استفاده از هنرمندی دوستای هنرمندی که در اردوگاه بودند، عکسی از امام خمینی (ره) را روی یک تکه پارچه ای که از دشداده هایی که داشتیم، نقاشی کرده و با خودمان به داخل حرم برای زیارت و تبرک بردیم. بعد از زیارت حرم امام حسین (ع) و حرم حضرت ابوالفضل، تقریباً ساعت ۱ بعداز ظهر بود که به مهمانسرای حضرت ابوالفضل رفتیم و آنجا ناهار را خوردیم. در همین فاصله ای که برای ناهار و استراحت رفته بودیم، از شیشه های پنجره بیرون و به مردم نگاه می کردیم که آنها هم برای دیدن ما آمده بودند. بلافاصله ما هم پارچه ای که عکس امام را نقاشی کرده بودیم، از شیشه بیرون کردیم و آن را به مردم نشان می دادیم. بعد از زیارت و ناهار به سمت بغداد حرکت کردیم و از بغداد با قطار به موصل برگشتیم.

در این سفر هیچ گونه تبلیغات آشکاری از طرف عراقی ها صورت نگرفت. بلکه ما از این سفر استفاده کردیم و تبلیغاتی را انجام دادیم. مدتی بود که صریح حرم امام حسین (ع) به لحاظ نداشتن خادم تمیز نکرده بودند و تمام صریح گرد و خاک نشسته بود. ما با توجه به سفارشی که گروه اول زائران به ما داشتند، چند تکه پارچه برای تمیز کردن صریح با خودمان برده بودیم و همانجا شروع به تمیز کردن حرم و صریح کردیم.

پذیرش قطعنامه

فضای سال های پایانی اردوگاه موصل دو به گونه ای که از اخبار و مطالب روز کشور به صورت نامحسوس مطلع بودیم و اخبار رسانه های ایران و خود رادیوی جمهوری اسلامی توسط بچه ها از طریق رادیویی که داشتیم، رصد می شد. وضعیت کشور در رسانه ها و از قول حضرت امام (ره) طوری بیان می شد که این جنگ تا رفع فتنه ادامه خواهد داشت. پیام هایی از امام (ره) مبنی بر این که اگر خمینی تنها هم بماند، یک قدم عقب نمی نشیند، پخش می شد. مضمون این پیام ها باعث شد که استراتژی بچه های اسیر در اردوگاه ما، تقریباً استراتژی ثابت و ماندگاری شود که خیلی چشم به در اردوگاه ندوخته باشیم و تصویری از آزادی در ذهن هیچ یک از ما نباشد.

تیر ماه ۱۳۶۷ خیلی غیر منتظره خبری از رادیوی عراق علناً مبنی بر این که ایران قطع نامه سازمان ملل به عنوان قطع نامه «۵۹۸» را پذیرفته است. وقتی خبر پذیرش را بچه ها شنیدند، فرماندهان تشکیلات و افرادی که هدایت اردوگاه و اجتماع اسرا را بر عهده داشتند، یک حالت خیلی عجیبی به آنها دست داد. کاملاً مشخص بود که نمی توانستند باور کنند. دیگر اسرا همدیگر را در آغوش می گرفتند و گریه می کردند.

برای همگی جای سوال داشت که چرا و چی شد که قطعنامه پذیرفته شد. چون همزمان با قبول قطع نامه پیام حضرت امام (ره) که گفته بودند: «قبول قطعنامه از نوشیدن جام زهر برای من کشنده تر است.» را شنیدم.

سوالی که در ذهن همگی ما به وجود آمده بود این بود که چه اتفاقی در درون نظام و سیاست نظام و مسئولین افتاده است که

حضرت امام (ره) مجبور شد قطع نامه را بپذیرد!؟

اولین تحلیل‌ها و اولین نشانه‌های این پیام بدون این که مقدمه و مؤخره متن حضرت امام (ره) را ما تحلیل و تفسیر کنیم، حاکی از این بود که امام (ره) علی‌رغم میل باطنی تن به پذیرش داده‌اند. خیلی از اسرا از این قطعنامه تفسیری و تحلیلی بر صلح امام حسن (ع) کردند تا کمی از شدت و ناراحتی خودشان را تسکین دهند.

بعد از اعلام رسمی این خبر، نقل و قول‌های زیادی را می‌شنیدیم. بحث خالی شدن خزانه کشور، بحث نیامدن نیرو به جبهه، هر کسی تحلیلی از خود را ارائه می‌داد. خیلی از بچه‌ها گریه کردند، روزهای زیادی را در غم و اندوه و ناراحتی به سر بردند. گاهی گروهی و به صورت خصوصی و جمع محدود به تحلیل و تفسیر مسائل می‌پرداختیم که چرا باید این گونه شود؟ مدت‌های زیادی این مساله در فضای اردوگاه مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت تا این که خلاصه بخشی از اخبار از قطعنامه رسید و بچه‌ها وارد محتویات آن شدند. در کنار ناراحتی که برای اکثر افراد با شنیدن پیام امام (ره) به وجود آمده بود، اما طبیعی هم بود بعد از اینکه از بندهای قطع نامه مطلع شدیم، یک سوی امید هم در دل‌هایمان روشن شد. بند ۳ این قطع نامه مربوط به وضعیت و آزادی اسرای جنگ بود.

گاهی احساس می‌کردیم علی‌رغم میل باطنی باید آماده رفتن باشیم. بعضی مواقع هم پیش می‌آمد که با هم گروهی‌های خودمان به صحبت می‌نشستیم و از لحظات آزادی صحبت می‌کردیم که رسالت حقیقی اسیران جمهوری اسلامی را بعد از هفت سال و گاهی بیشتر، چطور به دنیا نشان دهیم. چگونه ثابت کنیم اسیران جنگ

جمهوری اسلامی نه تنها از ارزش ها و از دیدگاه های دینی و اعتقادی و انقلابی اولیه خودشان در مقابل دشمن کوتاه نیامدند، بلکه در این زمان به تقویت ایمان و اعتقاد خودشان هم پرداختند.

دوستان فرهنگی و دوستان اهل علم و هنر و بچه هایی که فعال سیاسی و فرهنگی اردوگاه بودند و خود بنده هم جزو گروه فرهنگی آسایشگاه خودمان بودم، به فکر این افتادیم که محیط اردوگاه را به سمت و سویی ببریم که تک تک بچه ها آمادگی این را داشته باشند که چگونه با خبرنگارها صحبت کنند. اگر این تبادل اُسرا توسط کشور ثالثی انجام می شود، با خبرنگارهای خارجی چگونه صحبت کنند، با خبرنگار داخلی چه طوری صحبت کنند. چگونه صحبت کنند که مخاطب از میان صحبت هایشان ذره ای سوء برداشت و سوء تفاهم را نکند. همچنین حالات روحی و جسمی در برخوردها را هم در نظر می گرفتیم. اگر خبرنگار ما زن بود چه رفتاری داشته باشیم، اگر مرد بود چه رفتاری داشته باشیم. همه این ها را پیش بینی کردیم و برای این که مطالب را خوب نفهیم کنیم، برای این کار برنامه تئاتر ها و نمایش نامه ها زیادی توسط دوستان نویسنده و فیلم نامه نویس نوشته شد. مثلاً گروهی از اُسرا در یک تئاتر یا نمایش نامه انتخاب شدند تا برای این امر بازی کنند. گروهی در نقش خود اسیر و گروهی هم در نقش خبرنگار وارد مصاحبه و پاسخ های از قبل آماده شده را تمرین می کردند. تا چند ماه بعد از پذیرش کار و برنامه روزانه اردوگاه در پی بحث قطعنامه بود.

تقریباً بعد از دو، سه ماهی که از پذیرش قطع نامه گذشت، یک خمودگی و یک یأس محسوسی در بعضی از بچه ها ایجاد شد. چون

متوجه شدند که قطع نامه پذیرفته شده اما اجرایش به این راحتی ممکن نیست. لذا مسئولیت اردوگاه یک مقدار سخت تر شد. بنابراین تشکل های فرهنگی اردوگاه به فکر این افتادند کمی بیشتر بچه ها را توجیه کنند که یأس و ناامیدی به آن ها دست ندهد. مدت ها به صورت مقالات، به صورت سخنرانی، به صورت اجرای برنامه های شاد فرهنگی، اجرای برنامه های روضه و مصیبت خوانی ها در ایام خاص، این مسئله را به سمت و سوی و حال و هوای قبل از پذیرش قطعنامه سوق دادند. واقعاً این مسئله خیلی سخت بود. مخصوصاً این که در سال ۱۳۶۹ که حدود دو سال از پذیرش قطع نامه می گذشت ما احساس کردیم که بچه ها خیلی به شرایط سختی رسیدند.

روحیه ی شادابی و طراوتی که قبل از قطع نامه بود کم کم دارد از چهره ی بچه ها رخت بر می کند و یک فضای ضعف و ناتوانی و ناامیدی بر فضای اردوگاه مستولی شد. بنابراین گروه های فرهنگی در راستای برگرداندن روحیه اسرا تلاش زیادی کردند.

رحلت امام خمینی (ره)

سال ۱۳۶۸ حدود یک سالی از پذیرش قطعنامه نگذشته بود که باخبر شدیم حال امام (ره) خوب نیست. اخبار جمهوری اسلامی معمولاً از طریق سه منبع خبری به اردوگاه می رسید. یکی از منابع خبری که همان روزنامه های عراقی بود که معمولاً اخبار ناگوار را خیلی صریح و واضح می گفتند. به این دلیل که از نگاه دشمن بودن با ما و ابراز شادی کردن و تضعیف روحیه اسرا اخبار را در اختیار ما قرار می دادند. و نگاه دیگر اینکه پخش این اخبار برای آنها حکم اتمام

جنگ را داشت. وقتی بحث خبر مریضی حضرت امام(ره) و این که در بیمارستان بستری شده اند، موجب شادی و روحیه عراقیها شد.

بچه ها وقتی اخبار بستری و مریضی و ناراحتی قلبی و مشکل ناراحتی معده حضرت امام(ره) را شنیدند خیلی ناراحت شدند و برای آن ها تحمل این قضیه سخت بود. بنابراین در آن فضای روحانی و معنوی اردوگاه یکی از تحولات بعد از پذیرش قطع نامه، بحث خبر بیماری حضرت امام(ره) بود. با شنیدن این خبر تنها کاری که از دست ما اسرا در اردوگاه برمی آمد، خواندن دعا و نماز شب برای سلامتی حضرت امام(ره) بود. کسی از اسرا نبود که دعای سلامتی جزو دعاهای روزانه اش نباشد. همگی در قنوت نمازهایمان از حضرت امام(ره) یاد می کردیم. حدیث کسا، دعای توسل، دعاهایی که در سطح اردوگاه به صورت مرسوم برگزار می شد را شبانه روز می خواندیم. علاوه بر این برنامه ها، برنامه های ویژه ای هم بچه ها تحت عنوان روضه و مراسم عزاداری برگزار می کردند. تعدادی از اسرا بودند از اسرا که قسمتی از حقوق ماهیانه خود را نذر شفای امام کرده بودند و حتی برای سلامتی ایشان روزه می گرفتند. در مدت بیماری امام یکی از صحبت های روزمره اسرا پیگیری حال امام(ره) بود. هر کسی به طریقی پیگیر اخبار از وضعیت امام بود.

این حال و هوا در فضای اردوگاه تا خرداد ماه ادامه داشت. در این ماه طبق روال هر سالی قرار بود برنامه های ویژه ای که برای مناسبت ۱۵ خرداد(۱) تدارک چیده بودیم را اجرا کنیم. چند نفری از اسرا که

۱- پانزده خرداد ۱۳۴۲ مجموعه وقایعی است که در پی بازداشت آیت الله خمینی در انتقاد به لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی و انقلاب سفید منجر به تظاهرات در تهران و قم علیه دولت اسدالله علم شد. تظاهرات به زد و خورد بین مأموران شهربانی و تظاهرکنندگان تغییر یافت. برخی تحلیلگران و نیز روح الله خمینی و هوادارانش قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ را به عنوان نقطه عطف در آغاز انقلاب اسلامی می شمارند.

مسئولیت اجرای برنامه را داشتیم. من هم در این برنامه قرار بود متن پیام را حضرت امام(ره) را که در سال ۱۳۴۲ داده بودند را در شب مراسم بخوانم. به همراه یکی از دوستانم برادر «حمید نژادعلوی» که به سید حمید معروف بود، قرار گذاشتم که زمانی را با هم به تمرین متن پیام پردازیم.

منبع خبری دیگر که ما از طریق آن اخبار را پیگیری می کردیم، روزنامه ی جمهوری و السوره بود که داخل اردوگاه آورده می شد. در داخل اردوگاه یک مسئول روزنامه داشتیم که هر روز عصر ساعت ۴-۳ عصر به دم در اردوگاه می رفت و رونامه ها را از عراقی ها تحویل می گرفت و به مسئول روزنامه ی هر آسایشگاهی تحویل می داد. بعد از خواندن روزنامه ها فردای آن روز باید روزنامه ها را تحویل می دادند. از همان ابتدای اسارت تا انتهای اسارت عده ی زیادی از اسرا به خاطر روزنامه ها کتک های خیلی سختی خوردند. اگر کسی روزنامه ای را پاره کرده بود و یا آب روی آن ریخته شده بود، و یا حتی اگر عکس صدام یا کسی از مسئولین عراق خدشه ای وارد می شد، در حد مرگ مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند و یا به استخبارات بغداد برای محاکمه فرستاده می شد.

در حین اینکه برای تمرین متن پیام امام نشستیم بودیم، دیدیم که مسئول روزنامه از در اردوگاه با گریه به سمت کتابخانه می رود. خیلی سعی می کرد که گریه خود را کنترل کند. کل راهرو تا رسیدن به کتابخانه را می دوید. به سمت مسئول اردوگاه رفت تا خبر را اول

به او بدهد. بچه‌ها به محض این که چهره‌ی او را دیدند، کنجکاو شدند و همه به سراغ او رفتند. وقتی نگاه او به سمت روزنامه‌ها افتاد، با دیدن تیر بزرگ درج شده وسط روزنامه همگی متوجه رحلت امام شدند. کل فضای وسط اردوگاه از اسرایی که جمع شده بودند، پر شده بود و همه متوجه موضوع شدند. بعد از اینکه به خودشان آمدند، فریاد و مصیبتا سر دادند. همگی بر سر و صورت خودشان می زدند و گریه کنان به سمتی می رفتند.

ما هم

که داخل آسایشگاه نشسته بودیم و مشغول کار شخصی و تمرین بودیم، دیدیم مسئول روزنامه آسایشگاه وقتی وارد اتاق شد روزنامه را به گوشه‌ای پرت کرد و شروع به گریه کردن و ناله کردن کرد. بچه‌ها متوجه شدند و سریع روزنامه را نگاه کردند. در داخل روزنامه با حروف درشت عربی نوشته شده بود «خمینی مات، یما ت خمینی».

با شنیدن خبر رحلت امام (ره) تمرین کردن متن پیام و مطالب را رها کردیم و گریه کنان به سمت مرکز فرماندهی اسرا رفتیم تا ببینیم تکلیف چه می شود. وقتی از آسایشگاه بیرون آمدم، سعی کردم که خودم را کنترل کنم. عراقی‌ها هم از طبقه‌ی بالا که محل استقرارشان بود، لب ایوان آمدند و ما را تماشا می کردند. اولین کاری که بنا بر تصمیم مرکز فرماندهی گرفته شد، این بود که تمامی اسرا از وسط راهرو اردوگاه به داخل آسایشگاه خودشان بروند. و سعی کنند تا جلو دشمن گریه نکنند.

بعد از انجام دادن این کار و هدایت اسرا به سمت آسایشگاه‌ها، به طرف یکی از برادران به نام «علی علی لو» از مداحان آذری زبان که حدوداً دو سالی از ورود او به اردوگاه ما می گذشت، رفتم. از او خواستیم

که در آسایشگاه برای اسرا مداحی کنند. بعد از مدتی تعدادی دیگر از مداحان در آسایشگاه های دیگر هم شروع به مداحی و روضه خوانی کردند. در همین فاصله سوت آمار زده شد و عراقی ها با دیدن اوضاع و حال واحوال ما کمی مراعات کردند و سوت امار آن ساعت را کمی دیرتر زدند.

بعد از حدود یک ساعت که وارد آسایشگاه شدیم اتاق بیش از صد نفر که همیشه هیاهو و سر و صدا و شور و نشاط داشت، احساس می کردیم در این اتاق یک نفر هم وجود ندارد. صدایی از هیچ کسی در نمی آمد. همه زانوی غم گرفته و اشک می ریختیم. با شروع نماز مغرب، هر کسی برای خودش ساعت ها سر به سجده گذاشته بود و گریه می کردیم.

حدود سه روز عزاداری را به صورت رسمی و جمعی برگزار کردیم. خوشبختانه عراقی ها هم تسلیم این فضا شدند و ما را کاملاً آزاد گذاشتند. به ما این اجازه را که با رعایت اصول امنیتی خودشان ما به عزاداری و سینه زنی و روزه خوانی خودمان بپردازیم.

بعد از انجام عزاداری با گذشت سه روز کم کم باید به حالت اول زندگی برمی گشتیم و زندگی روزمره و عادی خودمان را شروع می کردیم. دوستان سخنران با برنامه ریزی اسرای فرهنگی با سخنرانی های خیلی خوب توأم با تقویت امید در بین دوستان اسیر سعی کردند که فضا را به سمت شرایط عادی برگردانند. کم کم فضا عادی شد و اگر چه ما تا مدت های مراسم های فرهنگی و بزرگداشت رحلت امام(ره) را برگزار می کردیم و سرودهای زیادی برای حضرت امام(ره) سروده شد.

با رخ دادن این اتفاق برای ما شاید اولین بار در طول دوران اسارت

ما بود که عراقی ها خودشان آمدند و در محفل عزاداری و مراسم عزاداری ما شرکت کردند. ما هم در اردوگاه کاملاً سبک عزاداری و مراسم مجالس ترحیم کشورمان را اجرا می کردیم. یعنی خرما و حلوا پخش می کردیم. قرآن می خواندیم.

چند رزی که از ارتحال امام گذشته بود، بحث جانشینی حضرت امام(ره) خیلی مورد بحث ما قرار می گرفت که چه کسی می تواند جانشین حضرت امام(ره) باشد. یک ذهنیت ابتدایی در اذهان اسرا از قبل بود. بیشتر اسرا با توجه به تحلیل هایی که داشتند، نگاهشان بر سر جانشینی امام(ره) به سمت «آیت الله خامنه ای» و «آیت الله هاشمی رفسنجانی» بود. ولی آن چیزی که بیش تر ذهن ها را مشغول خودش کرده بود این بود که فکر می کردند شاید آقای هاشمی رهبری بعد از حضرت امام(ره) جانشین شود. بعد از آن که خبر جانشینی را شنیدیم، فضا عوض شد و بچه ها هم خوشحال شدند چرا که این خبر التیامی بر درد رحلت و از دست دادن امام(ره) در فضای اسارت و اردوگاه بود.

با انتخاب شدن و تعیین جانشینی برای امام(ره) با همراهی دوستان فرهنگی اردوگاه برنامه هایی تدارک دیده شد. از جمله این برنامه ها اجرای سرود و سخنرانی بود. همچنین جشنی هم گرفته شد و در شب تعیین شده یک سفره ای تحت عنوان سفره وحدت انداخته شد.

آخرین محرم

ماه محرم سال ۱۳۶۹ فرا رسید. در همان فضای نا امید اردوگاه اتفاقی رخ داد که بعد از آن اسرای اردوگاه به روزها و استقامت اوایل

دوران اسارت خود برگشتند. ماه محرم شروع شده بود، با وجود فضایی که در اردوگاه حاکم شده بود، شوقی برای آمادگی این ماه در میان اسرا دیده نمی شد. خیلی سعی می کردیم که دنبال یک روشی باشیم که بچه ها را در ماه قبل از محرم، برای محرم آماده کنیم. تا این که اتفاقی در اردوگاه افتاد که یک محرم بزرگی در فضای اردوگاه، بلکه شاید اردوگاه های هم جوار که ما خبر را شنیدند خیلی متحول شدند و فضا را عوض کرد. این اتفاق با شهادت مظلومانه و غریبانه یکی از افراد اردوگاه به نام «محمد صابری» از رزمندگان اصفهان بود که هیچ علائمی از مریضی و ناراحتی و مشکلی نداشت. این اتفاق زمانی رخ داد که بعد از بازی فوتبال که بچه ها در اردوگاه انجام می دادند، او مشغول بازی بود، بین دو نیمه بازی برای استراحت نشسته بود، در همان حالی که نشسته بود یک دفعه سِر به زمین، در حالت سجده می گذارد و جان به جانان تسلیم می کند. او از بچه ها خوب، محبوب و مومن، معتقد و معتقد بود. اکثراً اسرای اردوگاه او را می شناختند و در کارهای فرهنگی، در کارهای اجتماعی، در کارهای جمعی خیلی حضور فعالی داشت. با شهادت او انقلاب عجیبی در بین اسرا به وجود آمد.

چیزی که خیلی جالب بود ما مراسم چهلم شهید محمد صابری را در ایران برگزار کردیم. یعنی او کم تر از حدود ۳۰ روز مانده به آزادی به رحمت خدا رفتند، ولی محرم ما را محرم دیگری ساخت.

بازگشت به میهن

اواخر سال های اسارت به خصوص بعد از پذیرش قطعنامه تحمل اسارت خیلی بر ما سخت گذشت. خبر رحلت امام(ره) فضای اردوگاه را خیلی تحت تأثیر قرار داد. با گذشت تقریباً دو سال از پذیرش قطعنامه و اجرا نشدن بند ۳ که مربوط به آزادی اسرا می شد، اجرا نشده بود و ما کلاً دیگر امیدی به آزادی نداشتیم. در این مدت در مناسبت ها و ایام سروری که داشتیم، گاهی در اجرای برنامه های مناسبتی در قالب طنز و سرود مساله آزادی و بند ۳ قطعنامه را به شوخی می گرفتیم.

در هر آسایشگاهی جلوی آسایشگاه یک بند لباسی وجود داشت که بچه ها لباس های خودشان را روی آن بندها پهن می کردند. گاهی از شدت سنگینی لباس ها، بند لباسی پاره می شد و لباس ها روی زمین می افتادند. بچه ها هم به شوخی می گفتند: « بند ۳ پاره شد و ما آزاد نمی شویم.»

در بین رفقا حالت شوخی را با هم دیگر داشتند و دیگر ناامید از اجرای بند ۳ به روال عادی زندگی برگشته بودیم. بچه ها در طول این ۲ سال هیچ یک از برنامه های روزمره ی خودشان را هم تعطیل نمی کردند. کلاس ها طبق روال خودشان پیش می رفت و برنامه ی ورزشی روال خودش را پیش می برد. کارهای فرهنگی هم در سطح اردوگاه خواهان و متقاضی خودشان را داشت.

تا این که یک روز صبح بچه ها برنامه های صبحگاهی را در فضای آزاد محیط اردوگاه اجرا می کردند، بلندگوهای اردوگاه در ۲-۳ نقطه ی اردوگاه روی ستون های بیرونی اردوگاه جاسازی شده بود. آن روز صبح

به زبان عربی رادیوی عراق اعلام کرد که: «به زودی مطلب مهمی را به سمع شما خواهیم رساند.»

این خبر برای اسرا خیلی تکراری بود. چرا که ما خیلی از این خبرها را شنیده بودیم و هیچ ترتیب اثری از جانب عراقی ها داده نشده بود. همین ها باعث شده بود که بچه ها داستان چوپان دروغ گو را احساس کنند که این خبر هم مثل بقیه ی اخبار از همان دروغ هایی است که می خواهد فضا سازی و کار تبلیغاتی کنند تا حواس اسرا از روند زندگی روزمره پرت کنند. ما هم خیلی عادی مثل هر روز به سراغ کارهایمان رفتیم. یکی برای خوردن صبحانه و دیگری برای شستن لباس ها و هر یک مشغول کاری شدند. ساعت ۱۱-۱۰ ظهر شد. دوباره بلندگو خبر دیگری را اعلام کرد «صدام حسین رئیس جمهور به زودی مطلب مهمی را می خواهد به شما بگوید و این خبر را الان ما پخش می کنیم.»

چند لحظه ای گذشت و پای هر بلندگویی بیش از ۳۰۰-۲۰۰ نفر از اسرا ایستاده گوش به زنگ بودند که ببینند چه اتفاقی می خواهد بیفتد. یک دفعه اعلام کردند: «هر چه در بین مکاتبات رئیس جمهور شما با ما صورت گرفته بود را ما پذیرفتیم و از فردا آزادی اسرا را به زودی شروع می کنیم.»

این خبر که اعلام شد، حس و حال عجیبی در فضای اردوگاه ایجاد شد. هر کسی که پای بلندگوها ایستاده بود، از فرط شادی همدیگر را بغل می زدند و فریاد شادی را سر می دادند. بعضی از اسرا گریه می کردند. بعضی ها از خوشحالی می خندیدند. سیستم اردوگاه از حالت طبیعی خارج شد. یک عده از همدیگر آدرس و شماره تلفن گرفتند. عده ای دیگر با خودشان به فکر فرو رفتند که چه چیزی را به

ایران ببرند. عده ای هم دنبال این بودند که چیزی از وسایل خودشان را برای عراقی ها باقی نگذارند. نشان به این نشان که کیسه های شکر و پاکت تاید و هر چه را که داشتیم همه را قاطی و بهم ریختیم. مقداری از شکرها را برداشتیم و شربت درست کردیم و میان اسرا پخش کردیم.

بعد از رحلت امام(ره) و سال آخر اسارت تعداد اسرای اردوگاه ما افزایش پیدا کرد. بعد از پذیرش قطعنامه حدود ۳۰۰ نفر از اردوگاه دیگری را به اردوگاه ما آوردند. با اضافه شدن این تعداد فضای آسایشگاه ها با کم بود جا مواجهه شد. عراقی ها مجبور شدند طبقه ی سمت راست اردوگاه که مخصوص نگهبانان عراقی بود را خالی کنند یک سرویس پله را هم که بسته بود را باز کردند.

از آنجایی هم که در داخل خود اردوگاه ما تشکل هایی را ایجاد کرده بودیم و هر چند ماه یک بار این تشکلات گروهی را تغییر می دادیم تا اسرا شناخت کافی با بقیه اسرای اردوگاه داشته باشند در این تقسیم بندی من به آسایشگاه شماره ۹ منتقل شدم. بعد از مدتی من در این آسایشگاه به عنوان مسئول فرهنگی انتخاب شدم. مدتی بعد در بین اسرا اختلافاتی ایجاد شد و مجبور شدم که از این آسایشگاه استعفا بدهم و به آسایشگاه شماره ۱۸ در طبقه بالا که به تازگی باز شده بود، بروم.

در آسایشگاه جدید هم مسئولیت فرهنگی و تبلیغات را قبول کردم. قرار شده بود که من به جای برادر «محمدجواد اسکافی» که خسته شده بود و مسئول فرهنگی آنجا بود و می خواست استعفا بدهد، به جای او مسئولیت فرهنگی را قبول کنم.

زمانی که بحث آزادی اسرا مطرح شد. و این خبر را شنیدم، به

ذهنم آمد که وسایل کوچیکی از اردوگاه به اضافه ی یک کتاب نهج البلاغه که در دوران اسارت بچه ها خیلی با آن مانوس بودند را و مقداری از وسایل شخصی و آسایشگاهی مهم مثل جانمازهایی که بچه ها آن جا درست می کردند و مهرهای نمازشان را برداشتم که با خودم یادگاری داشته باشیم. همچنین یک دست لباس اسارت را هم با خودم برداشتم.

کم کم شروع به شمارش اسرا برای آزادی شد. یکی دو شب طول کشید تا نوبت به آزادی ما برسد. از میان اسرا هر کسی هر جا دلش خواست در این دو شب خوابید. عراقی ها هم خیلی سخت نمی گرفتند و حتی در اردوگاه را نبستند. فردا صبح که شد، صلیب سرخ به اردوگاه آمد تا مراحل آزادی را پیگیری می کردند.

اردوگاه ما گروه سوم از آزادگانی بودند که به میهن بازگشتند. گروه اول ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ آزاد شدند. گروه دوم ۲۷ مرداد که جمعی هم از اسرای اردوگاه ما به همراه آنان آزاد شدند. در این دو-سه شب بعد از اعلام آزادی، گروه اولی که از ما جدا شدند، خیلی برایمان سخت شد. هنگام خداحافظی با خواندن سرود آنها را بدرقه کردیم. بعد از رفتنشان هم در فراق آنها گاهی گریه می کردیم.

تبادل اسرا بر اساس شماره صلیب سرخ انجام شد. هر کسی که از ابتدا در هر آسایشگاهی قرار داشت بر اساس شماره پرونده به اولین آسایشگاه خود برمی گشت. شماره پرونده هر یک از اسرا که خوانده می شد، قبل از هر چیزی به کنار میز نماینده صلیب سرخ و عراقی هایی که آنجا نشسته بودند، می رفتیم. آنها از هر یک از اسرا سوال می کردند «که دوست داریم به کشور خودمان برگردیم و یا در یک

کشور دیگری پناهنده شوید.؟»

در بین بچه های اردوگاه ما حتی یک نفر مایل مایل نبود که بخواهد پناهنده شوند و همگی دوست داشتند که به کشور برگردند. این روند ادامه داشت و بعد از ثبت نام اسامی افرادی که در لیست بودند، کیف لوازم خود را برداشتند و به سمت اتوبوس ها حرکت کردیم.

در بحث تبادل اسرا با وجودی که آزادی ما حتمی شده بود و اعلام رسمی هم صورت گرفته شده بود، اما باز هم رعایت نکات امنیتی هم از جانب اسرا و هم از طرف عراقی ها رعایت می شد. از همان اوایل دوران اسارت عراقی ها برای هر یک از اسرا یک پرونده تشکیل داده بودند و در طول مدت اسارت هر تخلفی از اسیری سر زده می شد در این پرونده درج می شد.

وقتی که آزادی ما را به ما اعلام کردند و لیست اسرا را خواندند، از این تعداد نام چند نفر را خواندند که این افراد آزاد نخواهند شد، تا برای آن ها تعیین تکلیف شود. هر دو نفر آنها هم از اسرای اردوگاه ما بودند. این دو نفر را از ما جدا کردند و به داخل همان زندان انفرادی بردند.

بعد از این اتفاقی که رخ دادند خیلی برای ما جای سوال بود که چه اتفاقی افتاده که از آزادی این افراد جلوگیری کردند. تقریباً مدت زیادی هم بود که این دو نفر را می شناختیم. یکی از آنها نزدیک دو سال قبل از آزادی از اردوگاه عنبر به اردوگاه ما آورده بودند. دیگری هم از اسرا عملیات خیبر بود. در مدتی که با ما هم اردوگاهی بودند ما خطایی را ندیدم که آنها مرتکب شده باشند. وقتی به سراغ آنها رفتیم و علت را جویا شدیم، خیلی با حالت خونسردی و آرامی یکی

از آنها گفتند: « همان سال اول اسارت یعنی سال ۱۳۶۳ که قرار شده بود تعدادی از اسرایبی که مجروح بودند و بنابر توافقی که با جمهوری اسلامی شده بود تعدادی از اسرای مجروح بین دو طرف درگیری را تبادل انجام دهند. یکی از این افراد جزو مجروحین بود. هنگامی که می خواستند او را آزاد کنند و در بازجویی ها از او سوال کرده بودند که آیا در صورت بهبودی دوباره برای دفاع از وطن به جبهه های جنگ برمی گردد؟ در پاسخ گفته بود که اگر هر چند بار که اسیر و دوباره آزاد شوم تا آخرین قطره خون از وطنم دفاع خواهم کرد.»

عراقی ها هم با شنیدن این جمله از او عصبانی شده بودند و دوباره یک کتک مفصلی را به او زدند و اسمش را در پرونده به عنوان متخلف درج کردند. دیگری هم به علت درگیری هایی که در طول اسارت با عراقی ها داشت، نامش به عنوان متخلف درج پرونده شده بود. به همین علت آن روز از آزادی آنها جلوگیری کردند.

کم کم سوار اتوبوس شدیم و از موصل به سمت بغداد حرکت کردیم. زمانی که به بغداد رسیدیم اتوبوس ها را عوض کردند و دوباره سوار شدیم و به سمت مرز خسروی محل تبادل اسرا حرکت کردیم.

به مرز خسروی که رسیدیم، دیدیم اسرای عراقی ها آن طرف مرز ایستاده بودند. یک اتوبوس از اسرای عراق و یک اتوبوس هم از اسرای ایران تبادل می کردند. این کار هم توسط ماموران سازمان صلیب سرخ صورت می گرفت. از زمانی که داخل اردوگاه موصل سوار بر اتوبوس ها شدیم تا رسیدن به مرز هیچ یک از اسرا از خودشان در مقابل عراقی ها خوشحالی نشان ندادند. اما زمانی که از اتوبوس پیاده شدم احساس شوق وصف ناشدنی داشتم به محض اینکه وارد خاک ایران شدیم،

بر روی زمین افتادیم و خاک را بوسیدیم و سجده شکر به جا آوردیم. خیلی از بچه ها همان جا نماز شکر خواندند. با یک توقف خیلی کوتاهی که داشتیم، توسط برادران سپاهی راهنمایی شدیم و سوار اتوبوس شدیم و به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. ما هم به همراه تعدادی از هم آسایشگاهی های خودمان سوار اتوبوس شدیم. در داخل اتوبوس بچه ها خیلی ابراز شادی و شمع می کردند. من هم به لحاظ ضعف جسمانی که داشتم و از اینکه مدت ها بود سوار اتوبوس نشده بودم، حالم بد شد و احساس سر درد داشتم.

از شدت حالت تهوعی که داشتم، کمی بالا آوردم. مجبور شدند که اتوبوس ها را نگه دارند. آمبولانسی هم اتوبوس ها را همراهی می کرد. من را سوار آمبولانس کردند و به پادگان اسلام آباد غرب بردند. در حین جابه جایی که انجام شد، متأسفانه کیفی که لوازم شخصی و وسایلی که از اردوگاه برداشته بودم را تحویل یکی از دوستانم دادم که او هم در جابه جایی هایی که داشت، کیف را داخل اتوبوس جا گذاشت. البته خوشبختانه بعد از یک سال از آزادی به دستم رسید. زمانی که به پادگان اسلام آباد غرب رسیدم، تعدادی از اسرای اوایل دوران اسارت که در برخی جابه جایی های صورت گرفته به اردوگاه های دیگر فرستاده شده بودند را همانجا دیدم. حالم که کمی بهتر شد از دوستانی که مسول بودند، درخواست کردم که من را دوباره به پیش بچه های گروه خودمان که به کرمانشاه رفته بودند، ببرند.

زمانی که به کرمانشاه رسیدیم، مستقیم ما را به فرودگاه بردند. و با هواپیمای سی ۱۳۰ مسافری به تهران بردند. ساعت تقریباً ۹ شب بود که به فرودگاه تهران رسیدیم. در سالن فرودگاه برنامه ای با سخنرانی

آیت الله هاشمی رفسنجانی برای خوش آمدگویی تدارک دیده بودند. بعد از اتمام برنامه بلافاصله ما را از فردوگاه به پادگان جی ارتش منتقل کردند. در این پادگان حدوداً به مدت ۳ روز مراحل قرنطینه را انجام دادند. گروه اول از آزادگان را به اصفهان برای انجام کارهای قرنطینه فرستاده بودند. اسرای اردوگاه ما اولین گروه بودیم که وارد تهران شدیم. مورد استقبال گرم و صمیمی مسئولین و نیروهای مسئول کشور قرار گرفتیم.

در طی مدت ۳ روزی که در تهران بودیم، هر شب تعدادی از مسئولین به دیدن ما می آمدند و

برنامه برگزار می کردند. بخشی از برنامه ها هم توسط خود اسرا اجرا می شد و بخشی هم توسط مسئولین پادگان اجرا می شد. در این مدت کارهای پزشکی و درمانی روی هر یک از بچه ها انجام شد و برای ما هم دوباره پرونده ای تشکیل دادند. شب ها معمولاً بعد از اذان و نماز مغرب و اعشا برنامه های فرهنگی و سخنرانی آقای قرائتی را تدارک دیده بودند.

در این مدت برخی از خانواده های تهرانی که امکان حضور داشتند و متوجه می شدند که فرزندان یا همسران شان در بین این آزاده ها هستند، سعی می کردند که از نزدیک به ملاقات بیایند و ملاقات انجام می شد. اما اجازه بیرون رفتن به بچه ها داده نمی شد.

دوره ی ۳ روزه طی شد و به هر یک از ما یک کیف هدیه که شامل یک دست کت وشلوار و یک سکه بهار آزادی و مبلغی پول به ما دادند. ما را بعد از ۳ شب برنامه و درمان، از تهران به مشهد منتقل کردند. حدوداً یک سوم از افرادی که با ما آزاد شده بودند از اسرای استان خراسان بودند. جمعیت نزدیک به ۴۰۰ نفر از آزاده های خراسانی

بودند. ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را در طی چند مرحله همان شب با هواپیما به مشهد منتقل کردند.

زمانی هم که به فرودگاه مشهد وارد شدیم با استقبال خوبی از جمع مسولین و خانواده اسرا روبه رو شدیم. ساعت حدود ۱ شب بود که به مشهد رسیدیم. چون دیر مجال بود و تعدادی از آزادگان از شهرهای اطراف خراسان بودند، پادگانی در مشهد را برای ما آماده کرده بودند که شب را آنجا سپری کنیم و فردا هر کداممان به سمت خانه های خودشان برگردند.

خانه ما چون خود مشهد بود، دلم طاقت نیاورد که تا صبح پادگان بمانم. بنابراین از دوستان درخواست کردم که من را به خانه ببرند. ساعت ۲ الی ۳ شب بود که ما به سمت خانه حرکت کردیم. کوچه پس کوچه های محل مان هنوز همان ساخت را داشت و به راحتی به همراهی که داشتم، توانستم که آدرس منزل را بدهم.

زمانی که به خانه رسیدم، تمام اهل خانه به بیرون و به استقبالم به داخل کوچه آمدند. بعد از مراحل مصافحه، وارد خانه شدیم. نزدیک اذان صبح بود، نماز را خواندیم و مدت کوتاهی را استراحت کردیم.

از طرف بسیج محله هم برنامه ای را برایمان تدارک دیده بودند، صبح که از خواب بیدار شدیم، اول از هر کاری به حرم امام رضا(ع) برای زیارت رفتم. زمانی که از حرم برگشتم، طبق برنامه دوستان بسیجی از سر محله خودمان تا منزل من را روی دوش خودشان گذاشتند و با تعداد زیادی از هم محله ای هایمان تا منزل از من استقبال کردند. دم در منزل هم یک گوسفندی را سر بریدند و یک سکویی را برای من درست کرده بودند که برای آنها سخنرانی کنم. من هم به مدت چند

دقیقه از خاطرات اسارت برای آنها سخنرانی کردم و بعد از تقدیر و تشکر از آنها از همدیگر خداحافظی کردیم.

شاید روزهای طولانی بعد از اسارت، برنامه استقبال از افراد مختلف را داشتیم. این افراد به صورت گروه گروه از هم محله ای ها، دوستان و آشنایان برای دیدار به منزل می آمدند. دیدن و صحبت کردن با آنها و ذکر خاطرات اسارت گاهی مرهمی برای حال روزهای اول رهایی ام بود.

ص: ۱۸۱

تصاویر

ص: ۱۸۲

□

تصویر شماره ۱

□

تصویر شماره ۲

ص: ۱۸۳

□

تصویر شماره ۳

□

تصویر شماره ۴

ص: ۱۸۴

□

تصویر شماره ۵

□

تصویر شماره ۶

ص: ۱۸۵

□

تصویر شماره ۷

□

تصویر شماره ۸

ص: ۱۸۶

□

تصویر شماره ۹

□

تصویر شماره ۱۰

تصویر شماره ۱۱

محوطه اردو گاه موصل دو، نام اسرا از سمت راست، حسین امید، محمد رضا محمودی، سید جلال ستوده، محسن اویسی،
محسن نوری مقدم و محمود فیض

منابع و ماخذ

الف) کتاب

پور جباری، پژمان، اطلس جغرافیایی حماسی، جلد اول: خوزستان در جنگ، تهران، صریر، ۱۳۸۹،

دایره المعارف دفاع مقدس، به کوشش مرکز دایره المعارف پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، تهران ۱۳۸۹

علی سمیعی، کارنامه توصیفی عملیات رزمندگان اسلام در طول هشت سال دفاع مقدس، تهران، نسل کوثر، چاپ سوم، ۱۳۸۲،

فرودی، قاسم، اطلس مناطق عملیاتی غرب و جنوب غرب، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، تهران، ۱۳۹۵،

فرهنگ واژه های مصوب نظامی، به کوشش دفتر واژه گزینی ستاد نیروهای مسلح، پرتو واقعه، تهران، ۱۳۸۷

قرآن کریم، سوره ۱۷: الإسراء - جزء ۱۵، آیه ۸۰

کارنامه عملیات سپاهیان اسلام در هشت سال دفاع مقدس، تهران: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، اداره روابط عمومی و انتشارات سپاه، چاپ پنجم، ۱۳۸۲

ب) سایت

تبیان

<https://article.tebyan.net/۱۵۵۱۸۱>

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

